[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گل کند تا سرنوشت عشق از عنوان ما
بیت ابروی بتان شد مطلع دیوان ما

چشم بیخواب و دل بیتاب و جان مضطرب
قسمت ما کرد در عشق بتان یزدان ما

قامت آن رشک گل تا رشتهٔ زنار شد
شاخ طوبی میخلد چون خار در چشمان ما

گوش کن گوش ای مه نامهربان کز هجر تو
میرسد تا عرش هر شب ناله و افغان ما

باج خواه از قیس و فرهادیم در اقلیم درد
در ازل کردند ملک عشق در فرمان ما

از گلستان تصور تا گل حیرت دمید
دیدهٔ تصویر شد این دیدهٔ حیران ما

همت الای ما بالای هر دو عالم است
کی زند خار تعلق دست در دامان ما

من نمیدانم که منظور نظر رخسار کیست
باز تر کرد است مژگان دیدهٔ گریان ما

در شب تنها [illegible]

دهد ز بس که غم گلرخان فشار مرا | برد چو رنگ گل از پیرهن بهار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع | جز اشک گرم نمانده است در کنار مرا
ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم | بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا
بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد | بیک پیاله کجا بشکند خمار مرا
چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور | کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا
شدیم خاک و از آن خاک رسته نرگسها | چنان نشانده براه تو انتظار مرا
درین زمانه کنم با که شرح درد جگر | نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا
ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم | نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم مردم طبع موزون را | خیال یار بست آخر بدل این تازه مضمون را
بجز دیوانگی صحرانوردی نیست در قسمت | قضا بنوشت توام سرنوشت با مجنون را
تپیدن بر نتابد بسمل شمشیر ابرویت | چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را
من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم | مگر آموزد از چشم پری خوان تو افسون را
غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبارم | نهفتن تا کجا با آستین اشک جگرگون را
ندانم تا چه آید بر سرم از دست [illegible] | [illegible]

سخن مستانه خیزد از لبم کشفی تماشا کن
که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل میگون را

دل [illegible]	[illegible]
دلی کز باده عشق تو سرمستی نمی‌آرد	بجای او الهی اندرون سینه خون بادا
بقتل عاشقان ای ترک تیغ اگر کمر بستی	نخستین کشته‌ام شمشیر یارت اشکگون بادا
دل [illegible]	بطوف کعبه کوی تو شوقش رهنمون بادا

بحمد الله که هم بزم فغانی گشته کشفی
مدامت چهره گلرنگ از شراب لاله‌گون بادا

آنکه مدام میکشی جام می دوساله را	[illegible] با لب خود پیاله را
با همه آنکه [illegible] چاشنی حلاوتی	چند بکام عاشقان زهر کنی نواله را
با رقیبان [illegible] من از ره اختیار رد	آنکه بدوستی دیگران [illegible] ناله را
قصه جانگداز من کی شنود بگوش دل	آنکه ز تنگ نامه من پاره کند رساله را
از لب قدسیان شود نعره الامان بلند	[illegible] غمزه گر [illegible] چشم مست [illegible] را
لشکر دود آه من خیمه بر آسمان زند	از کف [illegible] ضبط گر [illegible] را

کشفی دل برشته را سوخت تمام عارضش
آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را

شعله عشق بتان در مغز جان داریم ما	آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

شعله از دل تا فلک گر سر کشد نبود عجب ... یک نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره ما کس تواند شد بجولانگاه عشق ... آه را با ناله همدم همعنان داریم ما

بر ضعیفان اینقدر بیداد شایان نیست ... جورها تا کی که جان ناتوان داریم ما

کی توان بنهفت عشق لاله رویان از دل ... رنگ زرد و دیده پر خون عیان داریم ما

بی خطر از شعله آه فلک فرسا شان ... سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصه جانسوز الفت کشفیا تا گفته به
ور نه از جور بتان صد داستان داریم ما

حرفی نبود که او بجفا میکشد مرا ... این خو گرفته دل بوفا میکشد مرا

از خاک من چو سبزه دمد مشک نافها ... زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

خونم بگردن کف پایت نوشته اند ... طرز خرام و رنگ حنا میکشد مرا

هر صبح بوی موی تو طرف چمن برد ... این اختلاط باد صبا میکشد مرا

خنجر بدست طرف نقاب بسته گیش ... قربان شوم که غمزه بیجا میکشد مرا

ساقی بیار باده که در موسم بهار ... این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی از این حریف چسان جان برد کسی
ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

دیده آلوده بخون ساخت نگاه کج ترا ... کرده آشفته چو سنبل زلف سیاه کج ترا

با که امشب ستم ایجاد سر و کار تو شد ... کرد پامال الم شوخی و قبای کج ترا

دو سه روز است که بی صبر و قراری ای شوخ
چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا

امشب ای شمع که پروانه صفت میسوزی
آتشی زد بجگر شعلهٔ آه که ترا

ای که مستی آشتی از غمزدگان لطف دریغ
می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا

دانهٔ اشک ز مژگان تو ریزد هر دم
رسته از مزرع دل مهر گیاه که ترا

همچو نقش کف پا از سر شب تا بسحر
انتظار که نشانده است براه که ترا

ای که از شرم مهتاب نگشتی هم چشم
کرد رسوای جهان دی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون کشفی
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا

چند بو سمه شکنی خاطر ناشکیب را
رخصت دل دهی بده نرگس دلفریب را

در شب هجر اینقدر ناله عاشقانه کو
گرچه بروز من نشاند زلف تو جفت رقیب را

خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر
همسر ناله ام بدان ناله عندلیب را

ریخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو
طعنه بر نرگس مکن چاشنی زبیب را

طرح قیامت افکند هر قدم از خرام ناز
وه چه ادا چه شیوه هاست آن قد جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش بود کشفیا
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را
نهفته اند بظلمات آب حیوان را

چکیده لب لعل تو در قدح یاقوت است
سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهد خویش چنین زاهدا که می لافی
ندیده مگر آن شوخ نامسلمان را

بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید
شکست خنده بزخم جگر نمکدان را

درون خلوت دل بهر دیدن رویت
چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را

بعشوه‌ها بربایند صبر از عشاق
چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را

هزار نغمه سرایم بگلشن خوبی
مران ز پیش خود این بلبل خوش الحان را

مباش همچو حزین در چمن غمش گشتی
بناله بشکن از شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ
حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ

چمن شگفت و جهانی بسیر گلزار است
تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ

اگر ترا سر قتل است مرحبا دم صبح
گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ

ز خویش سیر دم بی تو این شب مهتاب
دمی بخانهٔ ما ای رشک ماهتاب درآ

هوای آتش شوق تو سوخت سینهٔ من
نمک ز سینه فشان تا دل کباب درآ

رسید مژده که روز حساب گشتی را
رسد بگوش خطائی که بی حساب درآ

من از غم خانه روشن کرده‌ام طاق نظر بگشا
بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بگشا

بلب جانست امید نگاه و آه چون دلها
اجل بهر تقاضا بر نفس گردیده در قشا

دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی ستمگر جم
بآغوشم درآ بند قبا ای سیمبر بگشا

چو حرف شکوه سر زد از زبانم گفت از شوخی | برو این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دارد از اشک جگر گونت
نظر کن ماجرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندان و شادان در چمن هر سو چمیدنها | من و بی‌تابی و غلطیدن و در خون تپیدنها
من و دست از ادب بستن به پیش تو ایستادن | تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدنها
تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن | من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدنها
من و از بیقراری هاندن دستی بدامانت | تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدنها
تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن | من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدنها
تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن | من و از غصه بر دوم جیب تا دامن دریدنها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدنها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا | چون شنیدم بوی گل گیسوی تو یاد آمد مرا
شب ز شمعی در سر پروانه آتش در گرفت | با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا
بلبلی میرفت بی تابانه سوی بوستان | رفتم از خود رفتن کوی تو یاد آمد مرا
دوش در محفل سخن از خوبی طوبی گذشت | خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا
عندلیبی در چمن دیدم چه هم پهلوی گل | سودن پهلو به پهلوی تو یاد آمد مرا

کشفی از کوکوی قمری دوش بر طرف چمن

بر سر کوی بتان بوسه‌ی تو یاد آمد مرا

ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا
چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا

نمود شهپر پرواز حسن اینچ نبود
که سوخت شعله‌ی عشق تو آشیان مرا

بحرف قصه‌ی مجنون و کوهکن نزود
بگوش دل شنود هر که داستان مرا

چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش
ز حال من که چنین کرد بدگمان مرا

بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست
سپرده اند بدست تو امتحان مرا

چه آفتم بسر جان ناتوان بارد
که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا

چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم
گر است ذکر لبت از شکر دهان مرا

شده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها
فغان چو از شکست شیشه‌ی پیشوق آن تقاضا لها

وقل لی آذ نهارا یا تحیر و التسلیم من لیلی
که ای محراب ابروی تو باشد قبله‌ی دلها

چه شد گر با سیه دوران هجران گوشه بگزینم
جمالت آفتاب و در رویت شمع محفلها

بیا در جلوه رقص کشتگان خود تماشا کن
که از شمشیر تا زنی هر طرف افتاده بسملها

بیا این کلبه احزان من رشک گلستان کن
درون سینه و دل ساختم بهر تو منزلها

بیای ای دشمن جان و بین ایمانم بتقریبت
که دل را در غم هجر تو افتاده مشکلها

حضارا فزود کشفی باده شیراز میباید

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را
رسوای جهان کرد تماشای تو ما را

دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت
در حسرت لبهای شکرخای تو ما را

بی وعدهٔ تو امروز زبان بر نشاندی
دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو ما را

گاهی لب پرسش که بدل درد بیابیم
آید بکف از ساغر زیبای تو ما را

بنشست درون دل و جان نقش خیالت
از خویش تهی ساخته سودای تو ما را

از ابلهی غایت غلط انگاشته بودیم
شرمنده ز خود کرد جفاهای تو ما را

بر قتل که کردی سیه این چشم غضبناک
بی سرمه کشد نرگس شهلای تو ما را

گویی تو ز نا صرفه چرا یک دو سه دشنام
امید نه این بود ز لبهای تو ما را

رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد
تا در نظر آمد قد رعنای تو ما را

کشفی چه بلا سحرطرازی تو که امروز
بر دست ز خود ذوق سخنهای تو ما را

تا ریخته بر سر یار زلف دوتا را
افتاد بلائی بسر این بی سروپا را

پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی
طی ساخته ام در طلبت مرحله‌ها را

بلبل ز ادب پیش من از زمزمه بنشست
شد ناله من رونق گلشن همه یاد دیارا

مانند تو هرگز نشنفتند بخوبی
کردند بنامت ز ازل ناز و ادا را

بر قتل دل خون شده تا زنگ نه بندد
در صحبت خود بار مده زنگ حنا را

تا بوی برد عنبر ز گلزار جمالت
پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را

شد نرگس فتان تو چشمک زن عیار
از غمزه نگر ریخته صد خون حیا را

در کوی تو گردست قنا مرقد عشاق
پامال مکن نقش مزار شهدا را

بیمار ترا دوش طبیبان بدهم نزع
جز شربت وصل تو نگفتند دوا را

گلشنی حرف ناوک بیداد تو گر دید
گردند خمیر پیش نگر از آهن و خارا را

مردم زگریه میفکند از نظر مرا
رسوا کند بچشم کسان چشم تر مرا

سر میزند ز هر سر مو مشک نافه
سودای زلف یار بود تا بسر مرا

شیرین ترست حرف زبانم ز قند مصر
ذکر لبت گرفت دهان در شکر مرا

از بهر دیدنت همه چشم نظاره گشت
هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا

این مرغ دل نه ز روز ازل مشتعل سرشت
در سینه سوخت آتش غم بال و پر مرا

آخر ز هجر قصر صبوری ز پا فتاد
بگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا

گلشنی چو شمع کار بغیر از گداز شد
در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

سیالا این قلم را ز خون صبح وش بر خود را
بکش ای مژگان از کشته دستهٔ خنجر خود را

بعالم زنده نگذاشت این مژگان خونخوارت
فرو کردی نگر در زیر قاتل خنجر خود را

گذارد کس بعالم جان خود در قالب دیگر
چنان بینم در آغوش رقیبان دلبر خود را

مبادا سر کشد دود جگر از دامن آهم
نهان دارم بسان سنگ در دل اخگر خود را

به پیش چشم مشکین تو تا بنهاده ام زانو
به آب باده شستم حرف دفتر خود را

رود عالم بغیر تا به فنا در یک طرفة العینی
اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رسانم تا بکویش مشت خاکم را اگر کشفی
کنم فرش ره باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز بر فراز قصر تمام خویش را
رتبه عرش بگذران گوشه بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست
باز و بال جان بکن وعده شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بار چرا
زهر مکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من بینم هیچکس لایق خدمتت نیست
خانه هر مگس مکن حلقه دام خویش را

ساقی و مطرب ست و می فرصت طرب ست خوش
تلخ مکن بر غم من عیش مدام خویش را

بنده خاصم از کرم لطف همیشه بایدش
مورد مرحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان غمزه کرشمه میرود
آنکه ز ناز کم کند جلوه ز خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بنده دیگری
شربت مدعی مکن باده جام خویش را

غمزه تو بلا گشتی کشفی دل شکسته
بر سر کوی تو فگند طرح مقام خویش را

فراشت سر چو تیغ تو گلشن را
[illegible] سر پنجه هم آستین را

[illegible] حسن خود که [illegible]
[illegible] خواست [illegible] را

کافر پسری دگر چه گویم | چون تو بت سحر آفرین را
شاید که ندیده ناصح من | روی چو تو شوخ مه جبین را
کس دل ندهد چگونه یارب | این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا که کرد تعلیم | این دشمن جان بلای دین را
دردم نشود به از مسیحا | مرگ ست دوای این حزین را
ای همنفسان چه عذر ضرور ست | سر داده ام آه آتشین را

کشتی چو قتیل میدهد جان
وقت ست نگاه آخرین را

خیز و بناز برگشا طرهٔ مشکسای را | ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرورت | همنفس مسیح کن لعل کرشمه زای را
بر سر نامهٔ اجل دست قضا قلم کشد | رخصت غمزه گر دهی نرگس سرمه سای را
لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خویشتن | باز میار کافری ای بت من خدای را
نغمهٔ عشق جوش زد از ته دل که ناله ام | برد و ز یاد کاروان زمزمهٔ درای را
سیل سرشکم این زمان تا لب بام میرسد | گر به بر تو سر دهم گریهٔ های های را

خاک در مغان بود بستر خواب کشته ها
بالش سر نموده ام خشت کلیسیای را

عکس جمال رخش فزاید آب و تاب آینه را | آب شد از رخش نماید آفتاب آینه را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار
زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آیینه را

دامن حسنت نه تنها داد خاکم را بباد
گرد روی آتشینت همچو آب آیینه را

منکه حسنت را بمیزان نظر سنجیده ام
پیش رخسارت نیارم در حساب آیینه را

غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد
آن پری هرگز نه بیندی حجاب آیینه را

نیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش
گرد عکس روی چون آتش کباب آیینه را

بسر کشته تیغت گذری نیست ترا
از اسیر خم زلفت خبری نیست ترا

مدتی شد که بجوی جگرت پروردم
گر امید نخل محبت ثمری نیست ترا

با من دل شده پروانه چه لافی از عشق
این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا

امتداد شب هم از روز قیامت بگذشت
آه من گر ای شب هجران سحری نیست ترا

باش ای ناله که این هرزه درائی تا چند
تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

حیا گزین بست بگوی تو ز عمری کشفی
چون پری نکته ... این نظری نیست ترا

بکش ای دشمن جان بی تامل خنجر کین را
بکش بی جرم ای کافر من درویش مسکین را

تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن فتن
سرت گردم کجا آموختی این رسم و آیین را

شب وصل است بنشین نازنین خوش نمی آید
تکلف برطرف بگذر فگن بر جبین چین را

چنین بی تاب نگذاری ستمگر ...
بکن تمکین بجوی تازه این پای نگارین را

[illegible]

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر — که بردی در نگاه اولین از من دل و دین را
چنان گل میکند از شوخی گلگون چالاکت — که روزی ترکنی از خون تاجی دامن زین را
تو امشب گوش بر قصهٔ اغیار میداری — بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را
ندانم زیب آغوش که باشد آن وفا دشمن — که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخوی محابا توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا — آستینم نشد از دیدهٔ خونبار جدا
تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار — طاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا
نپسندی که برم حسرت دیدار بگور — یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا
ناگوار ای جهان جمله گوارست مگر — نتوان دید که از یار شود یار جدا
دوش از غم همه شب بوده بافغان بودیم — یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خوار بیا — چند ای کافر بی رحم جفاکار بیا
هدف ناوک مژگان تو کردم دل را — از که آید چو من خسته جگر دار بیا
من بعصیان تو فرزند کجایی ای شوخ — می تراود همه از طرز تو عیار بیا
از که آموختی ای یار جفاکاری بگو — روش جور و ره و رسم دل آزار بیا

بطفیل غم عشق تو ز جان بگذشتیم	عاقبت گرد سبکدوش گرانباریها
احتراز از تو ضرور است که ای دشمن جان	میچکد از گل رخسار تو خونخواریها
غصه برده ز دو داغت دل محزون ناند	تو چه دانی که چه پیش آمده دشواریها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم گلشنی
آن پری زاد که میداشت سر یاریها

دیگر بدست هجر سپرد آن جوان مرا	تا چند امتحان کند آن بدگمان مرا
لطف تو زنده داشت وگرنه ز پیش هجر	بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا
یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل	باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا
شد زندگی بدرد فراقت وبال جان	هر دم خلد بسینه نفس چون سنان مرا
هیچ اختیار نیست که مانند کهربا	سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا
کس نیست تا بسخن از درد دل کنم	افتاده است کار باین ناکسان مرا
طبع غیور شد سبب گوشه گیریم	یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا
چون پیش من [illegible] صنم است	بتخانه گشت دل ز خیال بتان مرا

رفتیم ز کعبه دوش بمیخانه گلشنیا
از عار بود زهر [illegible] مرا

[illegible] بستر ما آمده عیسی لقب ما	[illegible] چه جلوه [illegible] ما
با پیش رو قافله وادی عشقیم	آتش [illegible] که آید [illegible] ما

ماییم که جز مهر و وفا هیچ نداریم　　شد صرف تولا دل الفت طلب ما
ما جلوه‌پرست رخ چون شمع عذاریم　　در جنت فردوس بود بولهب ما
از اهل کمالیم که در عالم ناسوت　　هرگز متغیر نشود روز و شب ما
دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسی　　هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما
ماییم درین دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما　　رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما
زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت　　دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما
زیاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون　　بدهر تا بزبان میرود فسانهٔ ما
ازان زمان که بکاشانه‌ام نشیمن بست　　شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما
بسهو گر رسن دار بر سر نار است　　که میچکد دم منصور از ترانهٔ ما
بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند　　نگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما
بلند حوصله افتاد شاهباز کمال　　بساق عرش برین هست آشیانهٔ ما
چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بناز　　که نیست قید وفا هیچ در زمانهٔ ما
ببین چه سحر حلال است شعر کشفی
که میرود بدل این حرف جاودانهٔ ما

پی برد رقیب امشب از سوز نهان ما　　شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو شد هر دم چشم نیست غم بهم — آن است نهان ما این است عیان ما
نشستیم بخون خود ما دست تمنا را — هر روز که یک بدست تو داد عنان ما
پیدا نشود هرگز امروز سراغ ما — کس نیست که تا پرسد از بیم نقصان ما
باید رخ چون ماهش صد پاره کند دل را — با مهر گر آمیزد مهتاب و کتان ما
قد تو برعنایی انداز دگر دارد — از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

هر گوهر که زند در نظم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرمی بیان ما

ملمن آزرده ترا ای بدگمان آزرده جانی را — بیا امشب که از غم با تو گوییم داستانی را
به لب جان نشسته دل حسرت دیدار حیرانم — که آرد بر سر بالین من نامهربانی را
من از ضعف تو ای طفل سراپا ناز دانستم — که حسن روز افزونت کند رسوا جهانی را
رسانیدم بگوشش حرف جان فرسا نهانی هم — فرستادم به بزمش با چنین دل ارمغانی را
ز دل هر گه آواز جرس فریاد میخیزد — صدای ناله من گم کند ره کاروانی را
بلند است از سر کوی تو هر سو شور و غوغایی — که کشت آخر به بیداد کم مسکین جوانی را

چه دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
زناز گرم آخر سوختی هر استخوانی را

به چهره بر فکن این زلف عنبر آسا را — بنفشه زار بکن عارض سمن سا را
تمام گلشن خوبی بود سراپا ست — قد تو سرو سهی زلف عنبر سا را

حجاب خوش نبود ای گل همیشه بهار | بجلوه در بگشا گلشن تماشا را
بغمزه کرشمه عاشق نوازست هر گل | که جا دهد بچمن عندلیب شیدا را
کرشمه لب لعلت بدم سخن گفتن | ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
اسیر در شکن زلف تست طایر دل | چگونه سر دهم این مرغ بند برپا را
بغیر وتیره وصالت بچشم سر دیدم | همان کرشمه که در خواب شد زلیخا را
اگر وصال تو یکشب بشد روزی ما | تمام عمر بروز آوریم شبها را
زدود شمع قضا در ازل خمیرم کرد | اگر سرم برود از تن نکشم پا را
هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل | سرشته اند بآب و گل این تمنا را
کشید سر بفلک در غمیت تو فریادم | گشود ناله من عقده ثریا را

بنای عالم بالا ز پا فتد کشتی
دهم فشار اگر ناله فلک سا را

یا برحم آر خدایا بت هرجائی را | یا بده صبر و قرار این دل شیدائی را
دورباش از نگهت قیصر زند راه نظر | غمزه آموز ادب چشم تماشائی را
رنگ روی تو بود رونق صد باغ بهار | آفرین دست خدا بهر تو رعنائی را
جای خود در شکن زلف بتان میخواهد | بسر افتاد خیالی دل سودائی را
عرصه شد تنگ بدل در شب یلدای فراق | من چه سان صبح کنم این شب تنهائی را
اگر از لعل تو اعجاز مسیحا پیداست | زنده کن از لب خود نام مسیحائی را

هر نفس آیینه را پیش رخ خود مگذار / حیرت آباد مکن چشم تماشایی را

در غم هجر تو تا گریه گلویم نگرفت / گرد گم ناله من راه فلک سایی را

خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ / زعفران زار مکن کوچه رسوایی را

گرمی حسن فروغ از دم سردم باید / سبز کن از نفسم گلشن رعنایی را

تا دل از خون جگر بست حنا را در پا / که رساند خبر آن محو خودآرایی را

یا قوا از خانهٔ اسلام بدر زن کشتی / یا بده جا بدل این کافر ترسایی را

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را / نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را

آغشته ام بخون جگر دود آه خویش / تا رنگ زعفران دهم این لاجورد را

آخر فتاد دامن اصلحش بدست عجز / بی طاقتی نورده بساط نبرد را

گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت / یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را

فریاد ناله همره بانگ جرس نشد / ننگ است پای مردی همپایه درد را

از فیض گریه رفت کدورت ز خاطرم / شستم بآب دیده ز آیینه گرد را

کشتی که گردش [illegible] / دارد بدوش [illegible] اهل درد را

تا روی تو زده شعله درون جگر ما / شمع است چه پروانه بگیرد سر ما

چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم / بشکست ته بار غم فرقت کمر ما

[illegible]

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب
یا روز بدنبال ندارد سحر ما

جان بر لب و در دل هوس روی تو باقیست
تا گوش تو امشب که رساند خبر ما

صد بار اگر سر بتراشند نمیریم
چون شمع سر تازه برآید ز سر ما

تا در ره تجرید نیفشردیم قدم را
جز سایهٔ ما نیست کسی همسفر ما

جز روی خوشت گر همه حور بهشت بینم
چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

و باده گلزار خلیلیم بشفقت
آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه بتنگ است ز فریاد تو کشتی
رو در رو تو بجای دگر امشب ز بر ما

جان بلب آمد از جدائیها
بر تو ختم است بیوفائیها

نرسد ناله تا لب بامت
نالم از دست نارسائیها

دارم از غصه برگ و خنجر
آن پری محو خودنمائیها

توبه کردم ز عشق یار دگر
نبرم نام آشنائیها

از جمال تو ای فرشته مثال
میچکد رنگ میرزائیها

ز نگاه و کرشمه باید کسی
میپرستند دلربائیها

ای بتان باید از خدا ترسی
تا کجا دعوی خدائیها

باش با انتظار وعدهٔ شام
میکند زود آزمائیها

سر ما نیست بی خرقه تو شد کشتی

این چه زهرست و یا رسائیها

چه گویمت که چسان بی تو میرود شبها
ز شام تا بسحر بر لب ست یاربها

تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش
من و شبان فراق و شمار کوکبها

حرارت تب عشقت نمیرود از دل
نمیشود ز مسیحا علاج این تبها

سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا
بوادی طلبش تاختیم مرکبها

بگو که از رسن چه دل کی بدست آید
دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها

شد از کشاکش تکرار این چه آن آزاد
کسی که پاک برآید ز قید مذهبها

ز تنگی دهنت حرف در وجودش بود
کرشمه لب لعلت کشود مطلبها

معلمت دل سیپاره در بغل دارد
نوشته ابجد عشق تو شد بمکتبها

بدیر قصه فرهاد کهنه شد کشتی
حدیث معرکه عشق تست بر لبها

رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را
خیال از دور می بوسد مکان آل احمد را

حدیث من کنم آنی پرده است از چشم بینا
اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را

دم هر حرف از زبانش روح میبارد تماشا کن
مسیح از چرخ می بوسد دهان آل احمد را

بعالم تا قیامت زنده باشد نام عشاقش
خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را

ببارد بر زبان از دفتر اعجاز خود حرفی
چو عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را

تعالی رتبه اش [illegible] استوان نیست قصیده
که پا بر عرش باشد خادمان آل احمد را

فرا اند خرد جنید و شبلی از سر مقالاتش
بگوییم ما که کشفی داستان آل احمد را

سر زند نخل محبت ز زمین دل ما
در ازل ریخت قضا عشق به آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدره جبریل بود منزل ما

اندر آن حال که دل محو تماشای تو بود
خنجر عشق در آمد به دل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چو در رنگ تر دل ست عرق
در ره عشق بود حالی ما ساحل ما

آن کلیمیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در غمت قافله سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهان است فراغ دل ما

می چکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
سیه از این گل خوش رنگ ز داغ دل ما

منکشف شد همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نور است چراغ دل ما

اگر مستی گوید بشوخی دین بگشا
تو چشم خویش را از دو بین بگشا

من از اغماض از عشقت چه حرفست
لب خود در سخن فهمیده بگشا

درون خلوت این دیده و دل
کمر ای دلبر رنجیده بگشا

من از غم خانه روشن کرده ام
اگر باور نداری دیده بگشا

حجاب از مردم بیگانه باید
تو این بند قبا پوشیده بگشا

زبان در وصف آن رخسار چون گل
بمیزان بیان سنجیده بگشا

تغافل تا کجا چشم ترحم
بحال این دل غمدیده بگشا

سحر شد میرود آن یار از بر
تو چشم ای طالع خوابیده بگشا

بشرح داستان هجر گشتی
گره از خاطر شوریده بگشا

دمیکه صورت خوب ترا آفرید خدا
گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا

بهم قضا و قدر دست خویش میبوسید
دران زمان که جمال تو آفرید خدا

چگونه مثل تو در دیده خیال آید
نظیر قد ترا سایه هم ندید خدا

هوای سیر که از خانه ات برآورده
مراد منتظران عاقبت رسید خدا

همیشه دامنم از لوث این آن پاکست
بحرف غیر خط نسخ بر کشید خدا

ز بیم تلاطم امواج رحمتست پیش
بعفو نامهٔ عصیان من درید خدا

بهر بندهٔ عشق است نام من گشتی
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا

داغ جگر چو لاله دمد از مزار ما — در موسم خزان شده فصل بهار ما
شاید که رفته رفته برآید ز جای خویش — سیماب آتش ست دل بی قرار ما
بخت سیاه عاشق و زلف پریشان — پرورده شد ز دود دل شبهای تار ما
بنشسته ایم بر سر کوی تو آنچنان — کز جای خویش باز نخیزد غبار ما
از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن — رشک گل ست دامن جیب و کنار ما
آگه نه ز زلف پریشان خود بپرس — بی تو چگونه میگذرد روزگار ما
این گلشن جمال تو ای رشک نو بهار — شاداب شد از این مژهٔ اشکبار ما
پیوسته مبتلا گر این زلف و این رخ ست — گویند چیز باد به بلبل و نهار ما
صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت — آخر همین دل ست که آمد بکار ما

کشفی همین چکید ز کلک سخن طراز
باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم سپرده نازفشان کج کلهی را — گر ناز کشد سوی خود از زره نگهی را
ترک نگهش بی سبب باده بقتل ست — آن کیست که گوید که کشش بی گنهی را
اینست دعا در شب وصل تو که یارب — جز منزل من ره نشود چون تو مهی را
غنچه نتوان گفت که از بهر اسیران — برکند ز گاه نگه خویش سپهی را
از نرگس او در از تو بود جا چشمت — زیباست سر پرده چنین بارگهی را
تا دشمن نامحرم نشنیده خبر از راز — سازند دل سوی تو در پرده رهی را

شاها بامید کرمت آمده کشفی
باید همه ایثار کرم چون تو شهی را

اشک جگری فاش کند راز نهان را
پنهان نتوان کرد چنین رنگ عیان را

از عشق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد
اکنون بچه سان ضبط کنم آه و فغان را

دل خواست که تقریر کند شکوهٔ جورت
پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را

با عاشق شوریده مزاجیم چه باکست
پیراهن آن ماه نمائیم کتان را

چون من همه در حلقهٔ زلف تو اسیرند
حسن تو پر آشوب نمودست جهان را

جز وصف جمال تو دگر دم نتوان زد
عشق تو گرفته ست گلوی پیر و جوان را

گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت
هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را

از بهر خدا عشق مورزید بخوبان
از دور صلائیست ز من هم نفسان را

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
یارب بجهان روی مبیناد خزان را

با طرز دگر میفکنم طرح بیان را
بسم الله عشق تو کنم بند فغان را

تا آئینهٔ دل عکس رخ یار شد امشب
یکجا که کند غیر من این ماه و کتان را

هر مرده ز شادی شود و تازه تر از غم
از آه سرشتند مگر رشتهٔ جان را

سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش
چون چرخ فکندیم زمین او زمان را

شیرین سخن من همه چون قند و نبات است
نام تو کند شهد و شکر کام و زبان را

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم
واجب شمرم بندگی پیر مغان را

از نام کمر هیچ نشان هم بمیان نیست
حرفیست که بر گفتن من نیست بیان را

من هم شده ام سینه سپر پیش نگاهت
تا سوی دل ره دهی [illegible] را

کشتی شده ام پیر نود ساله ولیکن
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را
هر لحظه بیاد آر رسول عربی را

این تازه گلی سر سبد باغ خلیلست
بخشید نضارت چمن مطلبی را

آن خوش نفسی هست که در دم مسیحا
گویا کند از معجزه در مهد صبی را

شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش
دیگر نتوان گفت چنین بو العجبی را

از مائده‌اش زله ربا شد همه عالم
فیض است از و جمله ولی را و نبی را

محبوب خدا رهبر دین سرور عالم
گردید بنامت ز ازل خوش لقبی را

مشهور شد از قصهٔ حنانه بدنیا
جان بخشی اعجاز تو جسم حطبی را

قصر تو بود دار شفا بهر مریضان
آیند به بار تو درمان طلبی را

کشتی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تا چه تاثیرست یا رب دود آهم را
اگر هم یک شب یلدا کند بخت سیاهم را

چه حسرتها که نشتر بر رگ جان میزند هر دم
نپرسید آن وفا دشمن گهی حال تباهم را

ز تاثیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر
که می پوشد کسوف سبز خط نور ماهم را

بقتلم مفتی حسن تو فتوی داد و در محفل
نمی پرسد کسی از عذر تقصیر گواهم را

شدم از خرقه پوشان برهمن و ملت سبر فارغ
برون از کعبه و بتخانه آورده اند راهم را

بجز این داغ کم پندارد حنای آب و رنگ را
که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را

چه دانی از فلک پرواز همای اوج دولت
بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را

منم آن کوچک ابدال شاه لامکان منبری
که بر عرش معلی سایبان شد بارگاهم را

رسد تا گوش هر کس میکند صد پاره دل کشتی
مگر از تیشهٔ فرهاد پر درد آید آه ستم را

واساخته در جفا را
این چشم نبود از تو ما را

فرش ره تست دیدهٔ گل
آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن
این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار
تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و یاد دل حزینم
این راز و نیاز دلربا را

از ضعف به نیمه ره فتادم
گویم چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر
افکنده بگردنم بلا را

گوید که خبر ز حال زارم
آن یار تغافل آشنا را

آیینه ببین و کن تماشا
آیینه قدرت خدا را

آن روز کوی یار بوسنی ... گویند دعا ز ناصبا را
دیدی که پری‌وشان بی‌باک ... بستند ز خون من حنا را

از یاد ربوده است کشفی
فریاد تو نغمهٔ درا را

ز حسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب ... بدامان نگه گلهای چیدن خرمن است امشب
نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم ... بکام خویش مینازم که تا گردن بروغن است امشب
چسان در بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل ... ازان بو شنید گل صد خار در پیراهن است امشب
ز رفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل ... چنان جوری که از دست تغیر بر جان من است امشب
نباشد غیر آتش چاره جوئی داغ آتش را ... همین معنی مرا از روی جانان روشن است امشب
بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم ... که برق جلوه آتش بر خرمنم آتش زن است امشب

شد از لطف رقیب و سیه دارد بکف کشفی
عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب ... گوش کن گوش فغان دل ناشاد امشب
جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی ... از جفای تو برم پیش که فریاد امشب
شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا ... نکشی ای شمع جفا دست ز بیداد امشب
بهر خونریز که دامن بکمر بر زده ... تشنهٔ خون که شد خنجر جلاد امشب
دل بمیدان صبوری سپر انداخته است ... نکن از ناز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راه غلغله خانه ام آن مست شراب   اتفاق است که شد وصل خدا داد امشب

تیشه بر سر زده ام در غم شیرین دهنی   تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب

همت‌های آه که همراهی یار است ضرور   میرود از بر من آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شده مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان است امشب   چون سر شمع زبان است امشب

همنشین نیست بجز درد کسی   آه هم از همنفسان است امشب

میخلد بر رگ جان نشتر غم   دل که لبریز فغان است امشب

وعده گاه است که از غایت شوق   دیده بر سو نگران است امشب

داغ دل لاله صفت وا دیدم   درد در سینه نهان است امشب

آنکه دوری جا بکنارم میداشت   بسفر بسته میان است امشب

میچکد لخت دل از دیده بخاک   جگری اشک روان است امشب

خاک پای تو درین مجلس قدس   سرمهٔ چشم بتان است امشب

آنکه زد دوش خدنگم بر دل   باز تیرش بکمان است امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت باده و بستان است امشب

شاهد بزم در آغوش و باده بجام است امشب   طالعم یاور و ایام بکام است امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب است و سرود — آنچه اسباب نشاط است تمام است امشب
در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال — هر چه جز عیش و نشاط است حرام است امشب
گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت — میکشان مژده که خوش عیش مدام است امشب
دور آن طرف نگه دور ره پیمانه بود — گردش چشم سیه گردش جام است امشب
عالمی محو تماشای رخ چون ماه است — نظر ای چشم که نظارهٔ عام است امشب

همچو سلمان شده دلدار بمهربان کشفی
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

چو شمعم شعله در جان است امشب — تنم سر و چراغان است امشب
هوا عنبرفشان گل عطربار است — که در گلشن خرامان است امشب
ز خون کشتگان تیغ نازت — زمین گل در گریبان است امشب
که می آید که از بهر نثارش — ز اشکم در بدامان است امشب
چه پیش آمد که یارب دیده و دل — بکار خویش حیران است امشب
بجای اشک گلگون پارهٔ دل — چو گل بر نوک مژگان است امشب
فغانم را شنید و گفت با ناز — بگو بی ما که نالان است امشب
که می آید شنیدم گوش خلقی — بهر جانب شتابان است امشب

شبی بیا آسا به بزم کشفی آر
که بی‌گه شمع مهمان است امشب

مباش ای همنشین یکدم تو از من بیخبر امشب
که می بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در نزع رنگ انتظارم را تماشا کن
که می افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

تپیدنهای دل در سینهٔ من نیست بی چیزی
کمر بست آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و میدانی
که من از غصه میرم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریزیست مژگانت که هر ساعت
نفس در سینهٔ من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این دیدهٔ بی خواب دانستم
که شمع محفل غیرست آن شنگ قمر امشب

زبیدا با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمانست کشفی تا سحر امشب

نمیدانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بفردا وعدهٔ وصل است جوش آرزو در دل
خدارا ای اجل از کشتن من درگذر امشب

چسان با فتد نظر بر عارض صد پاره آتش یار
که اندوزند با گل خنده دیوار و در امشب

نکرد ای دشمن جان در دل سخت تو تاثیری
پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر امشب

شب هجران تفاول دل به پیچ زلف یار پیدا کرد
نمی آید بدست درد دامان سحر امشب

نه تنها از حال دل که دل از حال ما غافل
که ما جای دگر هستیم دل جای دگر امشب

همانا کرده گل آتش ز رنگ از چهره کشفی
که می بینم پرستاران وی را در خطر امشب

اثر بست تیغ تو [illegible] امشب
جز [illegible] چون شمع جگر امشب

با اشک جگرگونم دامن همه رنگین شد
گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم
دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدایی
از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغان من آن دشمن جان بشکفت
این کیست که می نالد افتاده بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است و گلوی من
گویند که با من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشتی گره تا رسد
از آه فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت وعدهٔ شامم از چه شد درنگ امشب
بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب زدی ساغر شراب از نازی
منم که میزنم از غصه بر سر سنگ امشب

همیشه ناز بجد بود دست از غلامی من
چه دیده که ز نامم من است ننگ امشب

شکسته رشتهٔ زخم جگر بگریه آه
گر اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر بمعرکهٔ غمزه‌ات سپر انداخت
دگر ز مهر چه آماده بجنگ امشب

ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب
گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

بتی که دوش بآغوش سینه‌ام جا داشت
برای کشتن من سینه بر خدنگ امشب

بلا خوش است و من و یار در ...
برغم مدعیان زخمه زن بچنگ امشب

شنیده چند کشی حال تو از کشتی
بگو چه شد که ز رویت پریده رنگ امشب

دل بی‌تاب که در سینه تپان است امشب
شاید آن شوخ بکام دگران است امشب

این قلق و شور به شهر از خبر مقدم کیست
خیل مردم که به هر کوچه دوان است امشب

آب سیلاب است از دیدهٔ تر میریزم
یار بر عزم سفر بسته میان است امشب

هر نفس تیر نگاه تو که شد چون من زار
که بکوی تو بهر گوشه فغان است امشب

می‌کنم پیش تو درد دل و از سوز جگر
همچو شمعم به تن حرف زبان است امشب

آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت
تشنهٔ خون من و دشمن جان است امشب

کشفیا این همه بی‌طاقتی از وعدهٔ کیست
که دل و دیده بهر سو نگران است امشب

میبرد رخسار عارضت چون آفتاب
دیدن روی ترا آرد که تاب

هست رخسار و خطش با کلک صنع
برگل تر زد رقم از مشک ناب

از هزاران نسخهٔ دیوان حسن
بیت ابروی تو کردم انتخاب

ماجرای این دل دیوانه پرس
[illegible]

هیچکس از حال دل واقف نبود
شد عیان راز نهان از اضطراب

من ز طفلی رازدار تو بوده‌ام
با منت هرگز نمی‌زیبد حجاب

داستان درد دل ناگفته ماند
آن پری از اول شب شد بخواب

نیست تنها کشفی از جان بنده‌ات
هست مفتون رخت هر شیخ و شاب

[illegible]

بخواب عقده ز کارم گشوده‌ای امشب — تمام شب بکنارم تو بوده‌ای امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید — دوا نمودی و دردم فزوده‌ای امشب

کرشمه که زلیخا ندیده بود بخواب — مرا بدیده تو سر وا نموده‌ای امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد — بجلوه زنگ غم از دل زدوده‌ای امشب

نمی‌شود که من از خنجر تو سر تابم — هزار بار مرا آزموده‌ای امشب

بیک کرشمهٔ طاقت شکار هوش ربا — متاع صبر من از کف ربوده‌ای امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید کشفی
تو دین بر کف پای که سوده‌ای امشب

ببین که از سر و پشت لبش آمد نظر امشب — خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از چشم بیمار ب — که از طغیانی اشک است آهم تا کمر امشب

نیارد تاب رسم غمزهٔ خارا شکافت ای — فکند آخر دل آهن نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت — بچشم من رگ جان مینخلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم — همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آید بر سر وقتم که ای یاران — نه من از دل نه دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را — من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

نشتر رگ جان نبرد که من از فرط بیتابی — از این پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری کشفی

که باشد به زبانش آستین چشم تر امشب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب | آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب
خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر | با عندلیب زار ز گلزار شد بخواب
آتش گرفت خانهٔ قدوسیان بچرخ | بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب
هر چند ناله چو پی بر اهش گذاشت دوش | آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب
عمرم گذشت در شب هجر پریوشان | گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب
چندان شراب خورد که آخر به بیخودی | آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد بر نخاست
کشفی نگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

میکشان مژده که میخانه بجوش ست امشب | باده با جام و سبو جلوه فروش ست امشب
عطر بیز ست جهان از نفس باد بهار | چمن از لاله و گل باده نوش ست امشب
دوش در بزم تو لبریز ز افغان بود | دل که چون بلبل تصویر خموش ست امشب
عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح | شمع چون زلف بتان خانه بدوش ست امشب
اثر مرگ نگر از رخ زردم گل کرد | هر کس از همنفسان باخته هوش ست امشب
چه عجب گر برسد تا بپر جبریل آتش | ناله با سوز جگر گرم خروش ست امشب
رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش و حواس | غمزه با عشوهٔ او دوش بدوش ست امشب

خوانده بر سر افسانه چه افسون کشفی

یار در قال و مقالت همه گوش است امشب

جان ز غم سخت به تنگ است امشب
سر با دوست به جنگ است امشب

خم زلف تو کشاکش دارد
دل درین قید فرنگ است امشب

نیست در عشق تو امید نجات
کار با کام نهنگ است امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود
آنکه سرگرم شلنگ است امشب

جیب و دامن که بخون رنگین است
این چه رنگ است چه نیرنگ است امشب

جان بلب منتظر مقدم کیست
بهر وصل که درنگ است امشب

عرصه تنگ است بجانم گلشنی
یار آماده بجنگ است امشب

روشن از روغن وصل است چراغم امشب
گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پا به زمین نگذارد
بهتر از عرش برین است دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو چنان گم شده ام
که دود عشق تو هر سو بسراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم
شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تمنا جا کرد
از غم سرد و جهان است فراغم امشب

بگذر از سیر تماشا بسر بستانم
گل کند رنگ دگر از گل داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح ندانم گلشنی
که فزون تر نکند جان ترا غم امشب

جا بجا از غم من شور و فغان است امشب — دمبدم غلغلهٔ رفتن جان است امشب

در فراق تو بلب آمده جانم دریاب — هر طرف دیده بحسرت نگران است امشب

یارب این حادثهٔ تازه چه باشد که ز چشم — خون دل در عوض اشک روان است امشب

اشتیاقی که بدل چشم تمنا وا کرد — هان مگر آمدن آن جان جهان است امشب

شاید آن رشک قمر در پی خونریزی دل — خود بخود این همه بی تاب و توان است امشب

این ندانم بقتل که کمر بست آن شوخ — در کفش خنجر و در دست کمان است امشب

هیچ در گوش نیاید ز فغان کشفی — کیست تا رفته بپرسد که چنان است امشب

هم آغوش رقیبیها دل دیوانه است امشب — نگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب

بگوشم من صدای ناله‌های دل نمی‌آید — برفت از شهر یا همصحبت جانانه است امشب

بلا گردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی — دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب

ز بد مستی چها سازد بمن یارب نمیدانم — که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب

باین حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم — چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب

گهی گرید گهی خندد گهی افتد گهی خیزد — چه شد دل را اگر دیوانه یا مستانه است امشب

همانا آن وفا دشمن برانداز کوی خود او را — سر کشفی این چنین از خواب خوش بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از نسیم تن پیدا است — ز پیرهن همه نسرین و نسترن پیدا است

دم خرام ز رفتار تو رنگ می بارد — بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزاریست — بجای سبزه در آن لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان — بهر کجا که گذشت آمدم از وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار هنوز — صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخساریم — که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه — بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد — شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع — رود سری و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا عشقی
هزار نکتهٔ شوق از نگاه من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین است — بگو برای خدا این چه رسم و آیین است

بتی که یوسف مصری غلام طلعت اوست — بلای دین و دل و جان عاشقان این است

مگر ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا — که این قدر بهشت صافتر ز شیرین است

چها کرشمه بتیغت نهفته شد یارب — که جا بجا لب زخمم بشور تحسین است

بیک کرشمه ز من هوش و دین و دل بردی — دگر برای چه ابرو ز خشم پرچین است

بگو ز قتل که دل شاد کرده امروز — که دست تیغ تو در خون هنوز رنگین است

ازان همین دو سه دشنام آرزو دارم — بکام جان سخن تلخ یار شیرین است

بهم

به تیغ و تیر کفن دوختند مشفقی را
مگر بشعر تو انجام عاشقی اینست

دریا تهم من گریه مستانه ضرورست
ای شمع عزاداری پروانه ضروریست

تیری بجگر بر زن و تیری بسر دل
ای دشمن جان همت مردانه ضروریست

تا گریه کنم این همه در انجمن غیر
پاس ادب محرم و بیگانه ضرورست

تا بوسه من کشته بسر دار سر کوت
این وقت بدر آمدن از خانه ضروریست

فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی
امشب زدن یک دو سه پیمانه ضروریست

گوینده کز آن عربده جو بوسه صلح است
ساغر زدن امروز بشکرانه ضروریست

از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین
خوش گو که ضرورست ترا یا نه ضروریست

عمریست که نالد پس دیوار تو مشفقی
غمخواری این عاشق دیوانه ضروریست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت
پروانه نگهبان من سوخت

آتش بدل فگار هم افتاد
زان شعله که جان کوهکن سوخت

سنگین دل است و رنه آخر
بر خواری تل دل دمن سوخت

خود شمع نکرد هیچ پروا
پروانه اگر چه در لگن سوخت

بلبل چه نشست خانه بر دوش
تا ناله گرم من چمن سوخت

تا شیر شب جدائی افتست
از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعله فروز عشق در گور
چندانکه بداغ دل کفن سوخت

پروانهٔ روی مهوشی بود
این دل که چو شمع انجمن سوخت

مقبول تو کیست من ندانم
در یاد تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست
کشفی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت
از حسن برشته‌ات جهان سوخت

از شعلهٔ آه آتشینم
عیسی بچهارم آسمان سوخت

در آب دهم شرارهٔ عشق
خاکم چنان که استخوان سوخت

با آتش غصهٔ فراقت
آگاه نه که دل چسان سوخت

از دیدن روی آتشینت
در دیده نگاه عاشقان سوخت

آخر ز تب جدائی تو
آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشفی غم دل چگونه گویم
کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافل آن دلستان که هست
در لب رسید جانم و ناز آنچنان که هست

در از صدف بر آید و از غنچه بوی گل
مهر تو همچنان بدل من نهان که هست

...م در کشید قمری و بلبل ز ناله ماند
در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست

...ی چشم دل رسیده سراغ آشنا نبود
با غمزه کرد چشم تو خاطر نشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان رسید — حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست
مارا جبین سجده فشان هست بر زمین — لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست

کشفی چو واله است بما یار بدگمان
مارا دلی بماند و او در گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت — دی بود که این خسته به پهلوی تو جا داشت
دوش از سر کویت چو دلم رخت سفر بست — هر گام ز حسرت همه ره رو بقفا داشت
از جذبه طوف حرمت طی شده امروز — آن راه که تا یار که هست مرحلها داشت
معلوم نشد هیچ که دوش از چه هوا داشت — یا تیر کرا گشته و تیغ کرا داشت

در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی
آن خار که در بادیه شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله عذاری ز سر گرفت — دیوانه ایست تا نیست که پی ابرو گرفت
گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت — تا دیده ام بدیدن روی تو خو گرفت
شوری فگند حسن ملیحت بشش جهت — ابرو و چشم و قد و رخت چار سو گرفت
آموخت بلبل از من شوریده طرز درد — گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت
تا چه دو هفته پرتوه مهر روی تست — آیینه را ببین که فروغ از چه رو گرفت
ای بخیه زن ببر که دل چاک چاک من — زان تار زلف سوزن مژگان رفو گرفت

کشفی مرید شیخ بحیه مغرور عشق گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحرگه ز برم رفت — صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت

از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب — آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت

در دیده نگر رفتی و ای شوخ ندانسته — کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت

بیش آنچه در عشق عجب آمد و رفتی — دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت

کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفاپیشه کمر بسته بکین خاست — دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست

صد فتنه ز گرد رهش از دور بلند است — یارب چه سوار است که از خانه زین خاست

دل برد ز کف زاهد محراب نشین را — آن غنچه که زو صنم خانه چین خاست

گویند که آن شوخ گذشت از سر بیداد — کینش ز دلش رفته و چینش ز جبین خاست

زلفش زند پرده رباید دل کشفی
آه این چه بلاییست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت — تابان شده از روی تو رخسار محبت

تعلیم ضرورست بمن راه وفا را — افتاده مرا تازه سر و کار محبت

از عشق من این نقد وفا یافته رواج — از حسن تو شد رونق بازار محبت

عیسی نفسان هیچ علاجم نتوانستند — مرگست دوا در حق بیمار محبت

کشتی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز ته خاک من شگفت
گلهای ماتم از جگر چاک من شگفت

چشم ترم نمود لبت را بخنده وا
خوش غنچه ز دیده نمناک من شگفت

تاب از رخت بنفشه فزون شد ز آفتاب
گلزار حسنت از شجر تاک من شگفت

حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل
این نوبهار از نظر پاک من شگفت

گل میکند که همچو منت خار در دل است
این تازه گل ز گلشن ادراک من شگفت

چون نخل شمع از دو رقیش گل کند شرر
هر لاله که از حسن خاشاک من شگفت

کشتی با آبیاری فکرم درین زمین
خوش گلشنی ز خامه چالاک من شگفت

همچو دیروز شب ملبت آن ناله جانسوز نیست
حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست

تو گرفتار توام اندک تحمل بایدش
بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست

ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من
درد عشق ست اینکه از عیسی علاج اندوز نیست

کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش
عید نحر ست این پی کشتن از این نوروز نیست

از شرار آه گر هم خانه همسایه سوخت
برق خرمن سوز نیست این شمع بزم افروز نیست

غنچه باغ دلم در فصل گل هم وا نشد
غالبا در گلشن بخت بدم نوروز نیست

روزگاری شد که من بار جفا بکشیدم
هر من این بیداد روزافزون همین امروز نیست

ریخت چون خون من آن مه غیر شادی گر نشد / طالع کس در جهان چون طالعم فیروز نیست

شاید او را همچو زه سرگوشی با مدعی ست / کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شده است / مسکن طائر دل خانه زنجیر شده است

آنکه دائم شکرابی بمن مسکین داشت / امشب از لطف بمن چون شکر و شیر شده است

بسکه نظاره آن روی پریوش کردم / چشم حیرت زده ام دیده تصویر شده است

تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر / مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شده است

نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم / چه قدر شهره حسن تو جهانگیر شده است

جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق / آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شده است

سردمهری چکد از شیوه خوبان کشفی / لکهنو در نظرم خطه کشمیر شده است

پری وشی که ز من برد عقل و دین این است / کسی که تشنه بخون بود در کمین این است

هنوز رنگ عقیق میچکد ز دامن او / بخون هم آنکه فرو برد آستین این است

ببین که هر طرف از حسن او حکایتهاست / سهی قدی صنمی شوخ نازنین این است

حدیث شعله حسنش شنیده می بودم / ببین که گرمی آن روی آتشین این است

کجاست طره مشکینش زیب دستارش / رسیده از شجر سرو یاسمین این است

بهر طرف که روی میشود اشارتها / که آفت دل و دین فتنه زمین این است

بنزع از سر کشفی مخیز ای بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین اینست

[illegible]

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست — تا ن در میان بر وغن همی در سبوی ماست
ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر — لبریز حسرت این دل پر آرزوی ماست
یکجا نشد یکدم از سر شوخی قرار نیست — چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست
گم گشته‌ام چنان به ره عشق او که خضر — عمری گذشته است که در جستجوی ماست
زبسکه عشق را جگر تشنه خوش بود — چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست
طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست — تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش پرست جلوه خوبان مهوشم
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته بعشق افتادست — دل و جان هر دو ز کار دو جهان آزادست
می‌شناسم که شود زیر و زبر خانه دهر — چون تو ظالم پسری با در گیتی زادست
آن منم کز پس دیوار تو مینالم زار — ورنه در انجمنت هر کس همناکش شادست
هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق — صبر را سست بدورت چقدر بنیادست
کاش میداد مرا صبر و تحمل اول — آنکه این جور و جفا را بتو بدخو دادست
داستان شب هجران تو از شمع مپرس — شمع‌سان از غم دل کار بسر افتادست

کلبه تو خمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد ست

تا که ایزد به تو این قامت موزون داده ست
همچو شمشاد بلند از نفسم فریاد ست

طائران حرم آلوده به خون بال و پرند
طبع خونریز که با اهل شکار افتاده ست

غالبا در پی آزار مسلمانان بود
آنکه این روی چو مه را به تو کافر داده ست

عالمی بر سر کوی تو به خون غلطان ست
چشم خونخوار تو تا در پی بیداد ست

قدسیان هم ز جفای تو به جان آمده اند
از زمین تا فلک از دست تو در فریاد ست

در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا
چه توان کرد غم عشق تو مادرزاد ست

نه ترا چاره جور و نه مرا حیله صبر
حسن و عشق ست که از روز ازل همزاد ست

استغنا دوش بمن روح فغانی می گفت
که به شهر سخن امروز قتیل استاد ست

جوش زد فصل گل از باغ سخن باید گفت
مژده وصل به مرغان چمن باید گفت

شاهد گل به چمن جلوه فروش ست بناز
مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت

سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت
زود با فاخته سوخته تن باید گفت

سنبل از جوش هوا مشک فشان ست به باغ
این سخن را به غزالان ختن باید گفت

حال بی‌کسی مرغان قفس را ای باد
با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت

رشک از طرف چمن بوی کسی می آید
نکته از من به حریفان چمن‌ها باید گفت

آشنایی تو با زمزمه خوش جوش زند
مطرب با نغمه به قانون کهن باید گفت

نظر لطف بفرهاد بود شیرین را — این زبان قصه نزل ابد من باید گفت
صبحدم نعره منصور زند جوش از من — امشب این واقعه با دار و رسن باید گفت

لکهنو باز عنان میکشد از سر کشفی
دعوت من محبان وطن باید گفت

بپشت بر بتش گلگون چو آن نگار نشست — عنان صبر دل بیقرار رفت از دست
شکست عهد وفا باز بست و باز شکست — مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست
هنوز از گل نشگفته ات خبر نبود — تو بی خبر ز خودی عالمی ببوی تو مست
تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم — به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست
بشهر از غم من جا بجا حکایتهاست — ز آنم این که خبر نیست از منت پابست
کرامت بت من بین که از پرستش او — بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا
سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکرینت بکام رقیب ست — می زندگانی بجام رقیب ست
سر شام در منزلش رفت باهم — به از صبح اقبال شام رقیب ست
نگردد جهان چون شب تیره روزم — که آن ماه خورشید بام رقیب ست
بچنگ بلا کس مبفتاد چون من — که شهباز من صید دام رقیب ست
نشیند بمحفل تو نقش لب او — نگین سعادت بنام رقیب ست

اجل میرسد مژده از زندگانی
بمن باز وصلش پیامِ رقیبست

شدی چون شہ بارسِ کیشان مخالف
که در کویت اکنون مقامِ رقیبست

من از طرز او گشته‌ام آشنا هم
که هر دم این خسته را هم رقیبست

محبّر سخن او زدهانست دهان نیست
زمین نقطهٔ موهوم نشانست نشان نیست

سیلاب سرشکم ز شطِ دیدهٔ حیران
چون قلزمِ تصویر روانست روان نیست

چون گردهٔ خورشید که در ابر درخشد
داغ دلم از سینه عیانست عیان نیست

سوزِ جگرِ سوخته گفتن نتوانم
چون شمع زبان گرم بیانست بیان نیست

گل برد خط از عارض و رنگ تو همانست
در گلشنِ حسنِ تو خزانست خزان نیست

در خلوتِ وصلِ تو ز حیرت دلِ بیتاب
چون بسملِ تصویر تپانست تپان نیست

دل در طلبِ وصلِ تو چون بلبلِ تصویر
از غم همه تن صرفِ فغانست فغان نیست

گشتی چو حزین عشق ز روی تو هویداست
این مشک عجیب تو نہانست نہان نیست

خونین جگرم بباغ که هر غنچه گل ست
گر نیک بنگری اثرِ آه بلبل ست

ما را بسینه از نفس چند بیش نیست
آن گل هنوز بر سر ناز و تجمل ست

یارب فرشته است ندانم یا پری
این نازنین که تا کمر افگنده کاکل ست

تو آن گلی بهند که هر جا چنانست
پیوسته تاج خواه ز خوبان کابل ست

[illegible] ۱۲

افسردگی ز چیست که امشب بزم دوست — نی نغمهٔ رباب نه قمری و قلقل است
شاید فدائی بدم کاز رفته است — کز ماتمش رسیده بر افلاک غلغل است

کی لغزد از هوس قدم استقامتم — کشفی بدست من چو عصای توکل است

از کسی مرنج ای دل مشرب صفا اینست — جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا اینست
بر جمال تابانش رخصت نگاه هم نیست — پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا اینست
تشنه از لب تیغش عالمی بخون غلطید — کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا اینست
آنکه از رخ خویش جا بجا حکایتهاست — آفت دل و دین شوخ بی وفا اینست
هر زمان چه می پرسی عاشق جفاکش را — بندهٔ بلانوشی زار و مبتلا اینست
پشت پا بزن ای شوخ نعش کشتهٔ خود را — در طریق محبوبان رسم خون بها اینست

کشت آن همه فتاد دشمن عاشق فدائی را — کشفیا تماشا کن حال آشنا اینست

همچو من بیخودی و آه کشیدن آموخت — آن پری این همه از آینه دیدن آموخت
دو سه روز است که آن شوخ پسر چون من زار — دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت
هان مگر مائل به رخسار گل اندامی گشت — که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت
بسمل تیغ نگاه که شد آن مایهٔ ناز — که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت
بی کله فتاد دست که از کثرت شوق — جا بجا چون من دیوانه دویدن آموخت

[illegible]

میچکد از گل پژمردهٔ او زاری دل
رنگش از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل غم عشق پسر عشوه فروش
کشفی آن شوخ بداد تو رسیدن آموخت

سر و کارم بیاری پر فنی افتاد یا قسمت
من و آن شوخ بدخو هرچه باداباد یا قسمت

سرآمد دل ز دست غم بخون خود کمر بستم
سر ما و هوای تیغ آن جلاد یا قسمت

بیارا ببر رقیب از دست آن لب لعل معتبر را
من و چاک جگر چون شانهٔ شمشاد یا قسمت

چگونه‌ایم با تو ای انصاف دشمن هرچه ای
رود هر غیر لطف و بر من این بیداد یا قسمت

تو و در خانهٔ اغیار طرح جلسه افکندن
من و از غصه هر شب ناله و فریاد یا قسمت

امیری جز تو کافر نیست در شهر وفاکیشان
بگو از دست جورت تا که خواهم داد یا قسمت

شکار ناوک شیرین لبی گردیده‌ام امشب
من و بر سر زدن در ماتم فرهاد یا قسمت

نه تنها گشن جوش حرمانم که هم در فصل گل کشفی
نشد وا غنچهٔ این خاطر ناشاد یا قسمت

صدای ماتم و فریاد یا سیاهی ست
نگه چه تو بهر گوشه کربلایی هست

کجا برم جگر پاره پاره را یا رب
بهر طرف که نگه میکنم بلایی هست

انیس و همدم من بی تو در شب هجران
دل ستم زده و آه نارسایی هست

بهر کجا که برم خویش را ز بیتابی
بلای تازه بعشق تو در قفایی هست

ز اتفاق بجایی فتاده‌ام که درین
کمو کسی نه رفیقی نه آشنایی هست

منال از این همه بلبل بهرزه ای گل — ندیده که مرا یار هرزه نالی هست

بحال کشتنی دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

برین معنی دل شیدا گواه است — که از زلف بتان روزم سیاه است
که امشب آستین زد بر چراغم — که چون پروانه احوالم تباه است
نباشد بر عذارش سبزه خط — گریبان گیر رویش دود آه است
نه تنها مهر دارد داغ بر دل — ز رویش پر کلف رخسار ماه است
ز رخسارت امید بوسه تا چند — بفرما از لبت خود نیست یا هست
ز لبهای مسی مالیده گل کرد — که یار از کشتن من عذرخواه است

نگاه لطف بر کشتنی ضرور است
که این مسکین گدای چون تو شاه است

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست — عالمی بی خبر از خود ز تمنای تو هست
از خرام تو بهر گام قیامت برپاست — فتنه روز جزا قامت رعنای تو هست
قاصد سیفراز دمی با من محزون بنشین — صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست
بهر تاراج که دامن بکمر بر زده ای — تشنه خون که این نرگس شهلای تو هست
سنگر از قتل منشاء ای بت بدخو که هنوز — خون من جای حنا زیب کف پای تو هست
آشفته هر شده آزاد ز بیداد تو هست — دارد و گیر عجب از زلف چلیپای تو هست

این قدر سنگ بر آیینه میندازای شوخ ... رحم کن رحم که آخر دل من جای تو هست

آستین خوش بسر هر دو جهان افشاند
کشفیا این اثر همت والای تو هست

چون گل تمام بام و در یار من شگفت ... این گل ز فیض دیده خونبار من شگفت
پرورده ام بخون دل آن سرو ناز را ... نخل قدش چو لاله ز گرد بر من شگفت
حسن بتان ز پرتو رخسار آن پری ... هر جا که گل شگفت ز گلزار من شگفت
شد لاله زار کوچه ز خون شهیدان ... خوش گلشنی ز تیغ ستمگار من شگفت
من آبیار گلشن حسن تو بوده ام ... گل گل رخت ز گریه شبهای من شگفت
آخر بحرف آن دهن بسته گشت وا ... تو غنچه ز آه هوا دار من شگفت

کشفی درین زمین که بود رشک لاله زار
گلها ز دست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانیست ... یا وقت وداع زندگانیست
ناگاه ربوده دل ز دستم ... زلفش که بلای ناگهانیست
از تیغ نگاه یار مردان ... خوش شهد ز چشمه حیات جاودانیست
برهن بود عصای پیری ... هر خیره همیشه ... باستانیست
خون دل عاشقان بکشتن ... پیش تو شراب ارغوانیست
لعل لب ... پرور تو ... سرمایه بخشش دو جهانیست

[illegible]

گل کرد هوای لاله رویان — از چهرهٔ من که زعفرانیست
این فصل بهار و تو بازهی — واعظ برو این چه بدگمانیست
تیری که بجای دل نشیند — از ناوک غمزهٔ فلانیست
گلشنی بخیال مطرب و می
خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست — یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست
شوخی که تراود نگاهش همه شوخی — دل خون کن عشاق جهانست جهانست
تا شد سفری از بر من آن جان تماشا — صد قافله اشک غم از دیده روانست
شاید بطرف ناوک مژگان تو شد دل — ابروی کج از ناز که شوخ کرده کمانست
از خط تو ریحان بسر لاله دمیده — حرفیست که در گلشن حسن تو خزانست
خوش تازه نهال آمده از چمن جهان — شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست
امروز که طرف کله از ناز شکسته — بر قتل که شد تیز جفا گرم عنانست
صد حسرت و اندوه تراود نگاهم — حال دل شیدا همه ناگفته عیانست
افتاد بجان کار من از غصهٔ هجران — آن شوخ پری چهره بکام دگرانست
وقتست که آهی بسرای رخ تماشا — جانست بلب دیده بحسرت نگرانست
پیداست ز آشفته سریهای تو گلشنی
مسکین دل که تو داری گرو زلف بتانست

نی رنج فراق و نه تمنای وصال ست
بحث دهنت سوزد صد قال و مقال ست
قد تو بود نخل جنان یا الف جان
تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل
تا لعل شکر خا نگشاید بجوابم
از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا
ای همنفس باده در آر و سر خود گیر
عشق ست که در معرکه شرکت نپسندد
چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران

امروز بگو ای دل دیوانه چه حال ست
در وصف لب لعل خوشت ناطقه لال ست
یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال ست
گر بر سر انصاف و هم فرض محال ست
چون شمع زبانم همه تن صرف سوال ست
شادابی گلزار من از باد شمال ست
از همچو منی ترک بتان این چه خیال ست
از هجر تو در دیده و دل جنگ و جدال ست
تا بستر تنگم همه یکسر پر و بال ست

تصویر حزین میچکد از خامهٔ کشفی
گر معجز گفتن نتوان سحر حلال ست

امشب از لطف همزبان من ست
گل رویش که همچو لاله دمید
گوش کن جا بجا حکایتهاست
سرگذشت فراق هیچ مپرس
همدم و همنشین من کس نیست
در فراق تو دم شماریهاست

آن پری چهره که جان من ست
اثر چشم خون فشان من ست
سر بسر کوچه داستان من ست
دفتر شکوه بر زبان من ست
غیر این دل که مهربان من ست
اجل امروز پاسبان من ست

بی تو یک دم نمی‌توانم زیست — وعدهٔ وصل جز ز جان مشکلست
از چه باید بکس بگویم نیست — آنکه جان من و جهان منست
صحبت کس بمن نباید راست — فقط این غم ز هجران مشکلست

راز دل فاش می‌نشود گلشنی
گوش همسایه پر ز فغان منست

شوخی که بلای عقل و دین ست — غارت گر جان و دل همین ست
تصویر خیال آن پریرو — تسکین دهٔ خاطر حزین ست
صد زهر بلا بکام من ریخت — آن لعل که رشک انگبین ست
گفتم که جفا و جور تا چند — گفتا که سزای عشق اینست
گل کرد که دل بسینه ما نیست — آن دشمن جان که در کمین ست
زنگی بچهٔ حبش نزاده — خال تو ز زلف عنبرین ست
رخسار تو رشک لاله و گل — نازک بدنت ز یاسمین ست
در عشق تو کرد راز من فاش — خونم که طراز آستین ست
از فیض لب تو زنده باشد — تا نام مسیح بر زمین ست

امید ترحم از تو دارد
گلشنی که غلام کمترین ست

دل بسینه‌ام امشب گرم بیقرار بهاست — بی تو جان بلب آمد وقت دم شمار بهاست

حال زار دل بیک ناله فاش خواهد کرد   دم بسینه دزدیدن شعله را ز دل زیباست

از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد   یک نظر تماشا کن این چه اشکها زیباست

عیش و غم درین عالم هر دو توامان افتادست   گاه عشرت و راحت گاه آه زار زیباست

غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ بر من کرد   ای اجل کجایی تو جای [illegible] زیباست

من هم از جسارتها سینه را سپر کردم   تا سنان مژگانش صرف [illegible] زیباست

یار از جفا گر گشت گشتنا شکایت چیست   این بشهر محبوبان رسم راه یار زیباست

آتشین جلوهٔ آن عارض تابانم سوخت   شعله از سینهٔ من جوش زد و جانم سوخت

آنچه آمد بسر من همه از دست بتست   دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت

لب من تا لب جانبخش نگارم نرسید   حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت

عاقبت سوز جگر کار بجایی برساند   که بدین حال خرابم دل جانانم سوخت

عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل   آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت

بسکه از سوز درون سینه چو دیگ بجوش   اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت

تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست   نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت

از تماشای گل و لاله و نسرین و سمن   بچمن زمزمهٔ مرغ گلستانم سوخت

گشتنا جلوهٔ آن غنچهٔ باده‌فروش   آتشم بر سر تقوی زد و ایمانم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل و جانم سوخت | شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت
آستین سوزد اگر پاک کنم اشک ز چشم | آب آتش صفت این دیدهٔ گریانم سوخت
نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ | جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت
رخصت حرف زدن ناز فسون بیان زداد | ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت
هیچ معلوم نشد عشق که افتاد بدل | چون چراغ شب با این غم پنهانم سوخت
نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه | گرمی حسن گلو سوز تو مژگانم سوخت
آتش افتاد بجان از قد آتش بار ت | آستین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت
بسر وقت من آن غنچه چه برق نزاد | آمد از ناز چنان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس کن کشتنی
شعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

له درد دل سوختن
یعنی جای آن کشتنی

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت | این سرو آن سر دل صورت سیماب گرفت
دل آن عارض چون ماه نظر باز دارد | این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت
نخل حسن تو باین دیدهٔ تر پروردم | تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت
غیر ازین نیست علاجی من سودائی را | بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت
گوئیا لاله نسرین و سمن عکس فگند | چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت
و ابس از اشک که مثل گل تر رنگین شد | جلوهٔ لعل خوشاب این در شاداب گرفت
خون من جای حنا زیب کف پای تو باد | چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر — در بغل سینه بزد و این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی
شب وصل است ترا اول شب خواب گرفت

نه همین در غمت این آه شرربارم سوخت — ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت
بزمت از جوش رقیبان سیه و پر شد — حسن بی پرده باین گرمی بازارم سوخت
با دگر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان — خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت
ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی — عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت
تا نشان از من خمیده نماند بجهان — آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت
نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز — یارب این شعله کدام است که در کارم سوخت
مونسی نیست درین کلبه احزان امشب — درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت
گشت آزرده ز من دربر اغیار نشست — شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

کشفی از هر سر موی تو ترا دود غم عشق
باز تا ای خانه خراب این همه انکارم سوخت

یا قدت سرو گلشن جانست — یا صنوبر بشکل انسان است
خط سبز است زیب رخسارت — یا ز نسرین دمیده ریحان است
زلف بر عارض سمن سایت — کلف روی ماه تابان است
درج حسن از لبت شکر ریزد — این دهن یا که شکرستان است

جیب و دامن که همچو لاله شکفت — اثر رنگ چشم گریان است

هدف ناوک نگاه تو شد — غیر این دل که مرد میدان است

این گل تازه از جنون گل کرد — دامنم چاک تا گریبان است

ناله نی تراود از رگ و پی — تن زارم مگر نیستان است

دل زارم به بزم یار امشب — تا سحر همچو شمع مهمان است

دارم از غصه بر گلو خنجر — آن پری یار با رقیبان است

از دهن در سخن گهر بارد — لب لعل تو ابر نیسان است

شانه ات میکشد دل کشتهی
تار زلف تو یا رگ جان است

بلبل نزد و طرف چمن گر بدن اینست — عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست

باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر — یا نسترن باغ ارم یا سمن اینست

رنگ گل و نسترن ز سراپای تو گل کرد — بلبل کند اقرار که رنگین چمن اینست

این قامت رعنای تو یا سرو گلستان — این لعل لبت یا که عقیق یمن اینست

هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق — کویت بتوان گفت شهیدان وطن اینست

نظاره ببزم تو بود محو تماشا — سرتا بقدم از خویش اگر انجمن اینست

هندو بچه زد ره دین و دل کشتهی
زنار ببندم اگر برهمن اینست

بی تو امشب که دل آماده بافغان شده است — ناله با عرش بهمین دست و گریبان شده است

حرف ناگفتهٔ مطلب نگاهم دانند — غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد ندارد استادش — تشنهٔ خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون خیزد — از صفیر غمت این مرغ خوش الحان شده است

نگه ناز تو پیدای دل شیدا کرد — بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم — قطرهٔ اشک مرا کوی گریبان شده است

داغ داغ است سراپای من از غم گشتنی
تنم از سوز جگر سرو چراغان شده است

امشب شب وصال باه و فغان گذشت — چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت — لیکن خیال یار که نتوان از آن گذشت

فرع صماخ آن مه نامهربان نکرد — هر چند نالهای من از آسمان گذشت

هر لحظه میرود بجالت ز دست خط — آن صدمه که برگ گل تر از خزان گذشت

بر نقش او ز گریه کسی چشم تر نکرد — بیچاره عاشقی که بکوی بتان ز جان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد — آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

بر جاست پای صبر هنوز آنچنان که بود — در عشق اگرچه کارد مرا از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش — دیوانه تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

گنشقی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست	این هجر تو یا باد لم از مرگ پیام ست
از عکس جمالت همه نور ست بعالم	این عارض تابان تو یا ماه تمام ست
پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ	حرف دهنت در نظرم جای کلام ست
ساقی تو بده جام که در مذهب رندان	بی باده نظر بر رخ دلدار حرام ست
ابر ست و هوا مطرب و می یار در آغوش	عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست
بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد	دندان زدنی نیست که این میوه خام ست

گنشقی نکند وعده وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو بر وعده شام ست

امشب که دل از سوز جگر گرم فغان ست	تا صبح چو شمع همه تن صرف بیان ست
گاهی نرود حرف شکایت بزبانم	پاس ادب عشق توام قفل دهان ست
اول بسر قتل من افتاد درین بزم	تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست
باشد شب قدر این شب مهتاب وصالت	صبح طرب وصل تو عید رمضان ست
همدم شده نیست آه سحرگاه بحسرت	یا ناله شبگیر که از همنفسان ست
در حیرت نظر گنبد غم هجران	بی صرفه چگویم که چنین ست و چنان ست
یا دام سیه چشم تو یا نرگس شهلا	نی نی غلط ست اینکه نه این ست نه آن ست
شوخی که بود آفت دین و دل و ایمان	باشد که بهانست و بهانست

بنگر که دم باز پسین دیده کشتی
هر لحظه بر رویت بچه حسرت نگران است

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست
نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست

آن غمزه کرشمهٔ بازار دلبری است
جز چشم رهزن تو بگو در پناه کیست

شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق
وز دیدهٔ دیدن تو نهانی گواه کیست

منکر مشو ز کشتنم از چشم خود ببین
این خنجها بسینه ز تیز نگاه کیست

در انتظار صبح دمیدست شب گذشت
ای دل هنوز دیده نگاهت براه کیست

پیش تو هست عذر گنه گر گناه من
خود گو که قتل چون من شیدا گناه کیست

کشتی کمند بگردن خود بارها فکند
معلوم هیچکس نشد این داد خواه کیست

افکندن کلی بار از
استفهام [illegible] ۱۲

این نرگس شهلای تو با شعبده بازست
این زلف تو با سایهٔ شبهای درازست

هر دم گل نو می شکفد پرورش دل
گلگون فرس ناز که گرم تگ و تازست

مطرب بسر امشب که بجا گشته دم دل
هر نغمه که دارد لب از ساز حجازست

چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه
شاید قد موزون کسی جلوه طرازست

این شعبده حیرت کده چشم تماشاست
عشق من و حسن تو که در ناز و نیازست

بنگر که ز غیرت همه تن غرق تحیرم
تا بر رخ اغیار در لطف تو بازست

هر دم زاد به پیش تو در سجده رود دل
ابروی تو با قبلهٔ محراب نمازست

در مملکت حسن مسلم تو شاهی ست — خوبان چگل را بدربست روی شمارست

گشتی بچه تدبیر بدیده همان مسلمانست
آن شوخ پری چهره و کریه پرستارست

رخسار تو یا آینه روی بهارست — این زلف تو یا سنبل یا چشم شب تارست
پیرالعت و با کیشش آه دل زار — یا هر چه بیابان همان یافته یارست
از رنگ رخ و زلف تو یارب چه خوشبو — پرورده گل از سمن و مشک تتارست
آن پیچ ندارم ز متاع خرد و هوش — این دل که نگهداشته ام هم بشمارست
افتاد ز نوک مژه نشتر رگ جان — از ناخن تدبیر تو این زخم بشمارست
عشق است که از عقده هر کار شود وا — آن دل که در آن عشق نباشد بچه کارست
یارب بجهان میل بخوبان نکند کس — این حرف لب از مرگ پی نقش نگارست
آن کس که کند کشف سراپرده اسرار — دیدم که چو منصور سرش بر سر دارست
پرورده آغوش نگاه کرمت بود — این دل که بهجر تو ز پس زار و نزارست

یارب بچه سان بگذرد امشب گشتی
هر دم غم هجران بدلش دشنه گذارست

تا بتاراج دل آن آفت دوران برخاست — فتنه همراه قدش برزده دامان برخاست
من ندانم چه شد امروز که از پهلوی دل — ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست
چشمش آماده بجنگست خدا خیر کند — از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

اگر زلف تو نه تنها ره ایمانم زد
هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست

چه بلا بر دل شیدا شده نازل کز عشق
سپر انداخته این رستم دستان برخاست

هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل
از کجا این چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز کشتن چه خبر می پرسی
بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یکپای بدر پای دگر بر سر بامست
بی تابی من این قدر از وعده شامست

آبی شده تا قصر قرارم بفراقت
بنیاد دل بوده همه بر طرف شامست

گویی که کشتایم در امید تو روزی
قربان تو به گویی که آن روز کدامست

از یک نگه مست تو در هوش فتادم
این گردش چشم تو مگر گردش جامست

مخصوص بمن جور تو گردید وگرنه
بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عامست

از دور به یک غمزه رباید دل و جان را
آن شوخ پری چهره ندانم که چه نامست

تنها نه دل شیفته روی تو شیداست
هر کس که ترا دید ز دل خاص غلامست

شهد و شکر عصاره شیرین بیانت است
قند مکرر این لب شکر فشان تست

آب حیات از لب لعلت حکایتی است
اعجاز عیسوی سخنی از زبان تست

پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز
تیری که بی خطا گذرد از کمان تست

از کاوکاو آن مژه در دل خراشهاست
نشتر که می خلد به رگ جان سنان تست

شام بالضم گیاهی است خاردار در محاوره اهل زبان گویند که فلان چیز بر طرف شام است یعنی بمعرض زوال است ۱۲

میرفت از کلام تو حرفی در انجمن | ما را هنوز جای سخن در دهان نشست
حاشا که ترک عشق بگویم ز وعظ و پند | واعظ برو که غلط این گمان نشست
افسانهٔ وجاهت لیلی ز یاد رفت | در هر زبان پیر و جوان داستان نشست
کام مرا سرشت جدا از دم مسیح | حرفی که جان نزاد و ازان بر زبان نشست

کشتی که میرود دگر آزردگی چه سود
امشب چو شمع تا بسحر میهمان نشست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است | بنیاد صبر گریه سیلاب داده است
این نشتر نگاه که در دل فرو رود | فواره های خون ز رگ جان کشاده است
تا چند این تغافل و تا چند این غرور | خلقی در انتظار بدر ایستاده است
در معرض قبول تو جا یافت حرف غیر | امشب که این جفای تو هر دم زیاده است
آنگه شد که پیشکش خنجر تو شد | این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است
تغییر از غرور حسن که تنها بناز کرد | این جور و این جفا بتو ظالم که داده است
بینم چگونه می‌شود انجام کار من | کارم بعشق با بت بدخو فتاده است
گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور | زاهد که منع عشق کند لوح ساده است
این حسن و این جمال بریزد بپای آن | گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل گشتی خوش است
کشتی کمان سخت بدست کشاده است

نگردد از سحر پیدا علامت / شب هجرت بار روز قیامت

مبارک باد بارد از در و بام / نگر باد صبا آرد پیامت

دم گفتار از لبهای شیرین / چکد شهد و شکر در هر کلامت

ز رفتار تو گردد حشر برپا / قیامت هست همراه خرامت

تو خنجر میزنی من گویم از دل / خدا دارد سلامت با کرامت

ز ترک باده در فصل بهاری / نشد حاصل مرا غیر از ندامت

تو خواهی باش در دل خواه در چشم / درون دیده و دل شد مقامت

من و ترک بتان ای اعظا چه حرفست / نصیحت تا بکی کم کن ملامت

زلیخا از کنیزان تو باشد / بود صد یوسف مصری غلامت

سراپای تو بازار تماشاست / رواج حسن و خوبی شد ز قامت

بهر سو فتنه ها زین خانه خیزد / بباید گفت این حرف مباست

چه تاثیر یست در شعر تو کشفی / همانا سحر باشد با کرامت

باز طرف کلاه آن طفل پریزاد شکست / کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست

تا ز لبهای مزاجم ز فغانم گل کرد / شیشهٔ خاطرم از صدمهٔ فریاد شکست

اولین اسجد عشق تو من از بر کردم / سالها بر سر من چوب استاد شکست

فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد / جوش مرغان چمن خانهٔ صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت — بس سپاه دل و جان و جگر افتاد شکست
خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار — در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست
مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند — بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست
دل که در سینه تپید چون پر بسمل هردم — گوئیا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت کشفی
در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یار بی مهر و بی وفا اینست — آنکه دل برد دلربا اینست
نرسد ناله تا لب بامش — اثر بخت نارسا اینست
چشم مخمور آن پری دیا — نرگس مست فتنه زا اینست
قامت و چشم و زلف یار ببین — آفت و فتنه و بلا اینست
جان من همنشین غیر مباش — غرض اینست و مدعا اینست
ناز میبارد از سراپایش — بنگریدش که یار ما اینست
چون مرا دید گفت از سر ناز — رند بی برگ و بی نوا اینست
تاب و طاقت نماند در دل زار — توبه از عشق اگر جفا اینست
اشکبار است از تپیدن دل — بهر این کاروان درا اینست
اشکم از چشم دل روانه کند — کشتی اینست ناخدا اینست
دل من خون شد و ز دیده بریخت — بنگر از چشم ما جدا اینست

گر نپرسد که کیستی کشتی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمار مستش مست دلربائیهاست ... نازبا عتاب و گرم کج ادائیهاست
گه ز لطف میخواند گه بجور میراند ... اینچنین زد و بردش طرز بیوفائیهاست
آئینه مقابل و زلف و شانه در دستش ... در بهار آرایش جوش خودنمائیهاست
گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی ... در ادا و اندازش طرفه میرزائیهاست
جذبهٔ تماشایش میکشد عنان دل ... میروم بکوی او قسمت آزمائیهاست
ناله از لب بامش باز پس فتد از ضعف ... کی رسد بفریادم زور نارسائیهاست
هر یکی ز شما داند مثل من دگر نبود ... ای بتان معاذ الله دعوی خدائیهاست
حرف ترک محبوبان کی رسد بگوش من ... از برم برو واعظ این چه ژاژخائیهاست
بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد ... از درت نمی خیزم پاس آشنائیهاست
آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب ... این همه که می بینی ثمرهٔ جدائیهاست

دل فدای محبوبان سر قدم رهن می کشتی
با چنین خویش اطواری لاف پارسائیهاست

مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث ... چه جای شکوه که غیرت یار شد باعث
رسید فصل گل و سبزه جوش زد در باغ ... دگر بتوبه شکستن بهار شد باعث
نبود این همه پیش تو بی وقاری من ... چگونه است که دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ بگلگشت باغ و سیر چمن‌ها — هوای سرو قد گلعذار شد باعث

بسوختن تپیدن یار را بدشت بی‌تابی — درازدستی آن شهسوار شد باعث

نداشت طبع غیورم تحمل احسان — دگر منت ساقی خمار شد باعث

چه شکوه از ستم یار سر کنم کشفی
که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل ز لا آه عاشقانه عبث — شب وصال چنین قصه و فسانه عبث

ز ضعف تا لب بامت نمی‌رسد فریاد — فغان وقت سحر ناله شبانه عبث

بروز هجر مرا نغمه خوش نمی‌آید — چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث

نگاه قهر ترا و ز نرگس مخمور — امید لطف از آن چشم جادوانه عبث

همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان — تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث

اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دستی — که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث

چو یار همسفر غیر میشود کشفی
دم وداع ترا گریه بجودانه عبث

بگو چه سان نرود بر زبان من یا غوث — که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث

خوش آن زمان که کشم رخت خویش تا بغداد — بر آستان تو باشد مکان من یا غوث

تو چاره‌ساز جهانی برس بفریادم — گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث

منم غلام تو ای شاه دو جهان دریاب — بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

ز پا فتاده ام و دستگیر من کس نیست / گرفته اند مرا دشمنان من یا غوث
برم به پیش که از دست ناکسان فریاد / که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث
مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت / درین زمانه تویی رازدان من یا غوث
ز هر طرف بکمینم نشسته دشمن من / نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث

کسی نمی شنود قصه دل کشفی / تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

بر زبان هست هر زمان یا غوث / هست نامم تو حرز جان یا غوث
بر تو پوشیده نیست راز دلم / همه نهان دانی و عیان یا غوث
با که گویم غم نهفته خویش / جز تو کس نیست رازدان یا غوث
غوث اعظم تو دستگیر منی / کمکم باد تو چه سان یا غوث
چشم من فرش راه بغداد است / بدر خودم رسان یا غوث
شاه شاهان رسی بفریادم / گشته ام زار و ناتوان یا غوث
گوش کن گوش ناله زارم / دارم از غصه داستان یا غوث
آستان تو سجده گاه منست / باشدم سر بر آستان یا غوث

گشت نامت وظیفه کشفی / هست ورد دل و زبان یا غوث

ای که سر حلقهٔ ابدال جهانی یا غوث / همه خوانند ترا قطب زمانی یا غوث

من چگویم که چنین ست چنان مرتبه ات — قطب ربانی و غوث صمدانی یاغوث
کی کجا وصف تو سنجند سخن‌سازان همین — هر چه آید بگمان برتر از آنی یاغوث
رو ببین و اله عشق تو من از کار شدم — من بقربان تو انجام تو دانی یاغوث
قدسیان جمله زلیخای جمالت هستند — یعلم الله که تو آن یوسف ثانی یاغوث
من بهر تو ام از روز جزا باکم نیست — داده از کرمت خط امانی یاغوث
بر ضمیر تو که آئینه حق بینی هاست — منکشف شد همه اسرار نهانی یاغوث
شیخ [illegible] همه خواهند بحاجت شیخ — نام پاک تو بود ورد زبانی یاغوث

بنگر از پای در افتاده گدا بیت [illegible]
دستگیر دو جهان شاه شهانی یاغوث

من بنده توام ز من ای دلربا مرنج — ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج
بر حال زار خسته دلان رحم بایدت — دیگر ز ساکنان دیار بلا مرنج
بر حسن چند روزه نباید غرور کرد — رفتم ز تو بزیست ای صنم بی وفا مرنج
شاداب کرده ام گل و بستان به چشم — مقصد قدیم یاد کن ای آشنا مرنج
صد جرم دیده ز رقیبان [illegible] — بیجاست گفتن اینکه ز اهل خطا مرنج
اکنون که هست بار ندارم بترک عشق — پند تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیک قرار
از گردش زمانه دگر گشته [illegible] مرنج

در جهان هر جا که می بینم وفا دارد رواج
کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج

اشک خون از چشم بخشش شهید خود بریز
آخر ای بی رحم رسم خونبها دارد رواج

نیست ممکن یک نظر نظاره خسارات
این قدر در کشور حسنت حیا دارد رواج

جز زمین سینه ات گر دوی تخم و نخل مهر
رسم در راه دلنوازی جا بجا دارد رواج

دامن دل میکشد شهر یکه در هر کوچه اش
محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج

گفتم ای بدخو نمی بینی که از خوبان بدر
جا بجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگوئی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

شرمنده از جمال تو شد آفتاب صبح
حسنت بیک کرشمه ربوده ست آب صبح

ظلمت بشد و دود دیار درخت از شفق
روشن شد این حقیقه مرا از کتاب صبح

خاطر ز فیض صحبت روشندلان گشود
چون گل شگفت غنچه دل از سحاب صبح

بیدار مغز میل صبوحی نمی کند
شیرین بود بکام تغافل شراب صبح

مشاطه جمال خداداد آن پری
بر جسته گفت مطلع روشن جواب صبح

صافی تراد را هوس نور در سرست
این نکته شد پسند من از انتخاب صبح

حسن تو پرده از رخ چون ماه بر گشود
زانسان که آفتاب گشاید نقاب صبح

همواره پاسبان سحر دیده مست
پیوسته میزند ره مدهوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو بمحراب رو نهاد

شد فتح باب سینه‌اش از فتح باب صبح

چهره یار است این یا رخ تابان صبح — یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح
لعل بدخشانی است یا که عقیق یمن — یا لب یار منست یا لب خندان صبح
شیره جانست این یا دهن یار من — یاسمن و یاسمین رسته ز بستان صبح
یار ز آغوش من راهرو خانه شد — تا که بدرید زود چنگل پای ز دامان صبح
آینه تنها نشد از رخ او منجلی — دهر ز نزدیک پیش او همه رخشان صبح
دوده آه منست طره دستار شام — دانه اشکم بود گوی گریبان صبح

گشته ز ناز و ادا گلشنی شیرین نوا
بلبل باغ است یا مرغ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفه مشرق بهار صبح — بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح
جز دل نداند اینکه چه بر دم تمام شب — بر من چها چها رود از انتظار صبح
بر صبح شد بدار سر اشکم کار ما — عالم تمام منتظر کار و بار صبح
این روز و شب همیشه کم و بیش میشود — یکسان بیک وتیره رود روزگار صبح
تا صبح شد ز بانه مشعر را ز رنگ صبح — بر گردش فلک شده دار و مدار صبح
روشندلان ز صبح گرفتند فیضها — از نور خود افاضه فیض است کار صبح

نور اینسان نفیا هر دو باطن برابرند
گلشنی همین لطیفه بود یادگار صبح

ردیف الخاء المعجمه

پیش ازین هرگز نبود آن مه چنین مغرور شوخ
صحبت آیینه کردش این چنین مغرور شوخ

کوی آن بیدادگر همرنگ دشت کربلاست
داد ازین ناآشنا فریاد ازین مغرور شوخ

با که گویم درد دل یارب که بس مشکل فتاد
من چنین بی‌صبر و آن ناز آفرین مغرور شوخ

حسن خوبان را بمیزان نظر سنجیده‌ام
چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شوخ

قیمت افزون کرده‌ام از خود متاع ناز را
گشت از عجز من آن بت خود چنین مغرور شوخ

نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل
در جهان خیزد بسی از هر زمین مغرور شوخ

کشفیا در لکهنو دیدم پری رنگی که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور شوخ

در بر کشید سرو قدت تا قبای سرخ
افراشتم ز آه جگرگون لوای سرخ

از بسکه شد دل و جگرم لاله‌زار غم
از سینه‌ام چو شمع کشد سر هوای سرخ

آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان
تا دیده‌ام در آن کف نگین عقیق‌های سرخ

عالم بخون تپیده ز دست حنای کیست
یارب که کرد زیب کف خود حنای سرخ

پیچیده حسرت لب لعل که در جگر
تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ

چون گل نمود عکس بدن رنگ پیرهن
شد جامهٔ سمن بر او قبای سرخ

کشفی ازو دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری ز خون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرده مرا آن شه خوبان گستاخ
که شود دست بدامان گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش ... عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ

گرد پامال هزاران سر عشاق نرم ... آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ

چون من برزه در از نظر گل ننهاد ... عندلیبی که درآمد بگلستان گستاخ

عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی ... همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ

پیش ازین یار من این همه گستاخ نبود ... صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل اصغا کرد
گفت از ناز کراهیست غزلخوان گستاخ

بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند ... بنگر که چها رفت بخونین کفنی چند

در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست ... دیدم که همان یک سخنست و دهنی چند

هر گوشه ز رخسار تو گلزار تماشاست ... گل کرد ز نخل قد رعنا چمنی چند

چون زلف تو یکسر همه آشفته حواسند ... جمعند بکوییت که پریشان وطنی چند

خوبان پی قتل من شوریده فتادند ... یارب چکنم یک من و ناوک فکنی چند

شبها نه من از غصه کنم پاره گریبان ... شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند

دل در طلب وصل تجلی کاسه براند ... هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند

تا خانه کشش غصه هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد ... تیغ در دست و بهر طرف تقابلی دارد

ردیف دال مهمله

فتنه‌ها بر سرم از دست دل شیدا رفت
دشمنی‌ها بمن این خانه خرابی دارد

آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود
با من امروز سر ناز و عتابی دارد

دل رسوا شده از سینه برون باید زد
جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد

جز من زار که خونم بحل ناز تو باد
هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد

هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست
عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد

دل بی تاب کز آتش بید و تو شوخست
هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد

جز من خفته جگر در غم عشقت چون شمع
که دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین
کشفی امشب نفسی پای رکابی دارد

هر آفتی که بر این جسم زار می‌آید
ز گیرودار دل بی قرار می‌آید

چرا بآن بت بی رحم عشق ورزیدم
همین خیال عبث بار بار می‌آید

ز گرد و ره اثر خون کشتگان پیداست
دگر بقتل که آن شهسوار می‌آید

ز دوری گل تر گریه کم کن ای بلبل
بصبر باش که فصل بهار می‌آید

هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقیست
صدای درد که از کوهسار می‌آید

دل از نشاط که در پیرهن نمی‌گنجد
برید خوشخبر از کوی یار می‌آید

چنین که بلبل دستان سرای همنفست
ز خوشنوائی کشفی چه کار می‌آید

کوی غم و را آن پری از خون من گلزار کرد — آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد

آخر ای بیدرد دل سخت تو شد رحم آشنا — ناله امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد

این خرابیها نه تنها بر سر من میرسد — عشق خوبان پیش از این هم اینچنین بسیار کرد

وا نشد همت رخصت نظاره ناز او — گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد

از نقاب حسن بازش نیاید قیامت بر سرم — فتنهٔ خوابیده را بیدار این رفتار کرد

این دل مشتاق دوش از غصهٔ روز فراق — از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطرهٔ خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت
هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد — تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد

رگ سنبل نماید جاده را آن تیز رفتاریش — ز شوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد

تماشا کن که قائم میشود بر پای سیمابم — که دل را خوی گرمش از تپیدن باز میدارد

کجا گردد غم از پیر سلامم کس که قدش را — غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد

تماشای رخش را حاجتی جز خود نمی بینم — که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد

چه تا چشم سیه مست یار آن نشتر مژگان — که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

به شبنم چشم تر دارد حفاظت ضبط کشفی را تماشا کن
سر چشم خود مژگان را از چکیدن باز میدارد

ازین بیچاره سکار عشق ... یار کرد — یار می‌دانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار می‌رود
این دل تمام عمر همین کار و بار کرد

اکنون چنان شکسته که لب تشنه ور الشکوه‌ا
چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد

جان بر لبم رسید و نپرسید حال من
ای وای این چه یار تغافل شعار کرد

حسن تو در زمانه چنان شهره‌ای نداشت
عشقم نگر که شهرهٔ روزگار کرد

بی پرده غمزهٔ تو بجنگ آمده ولی
این عشوهٔ نهفته عجب کارزار کرد

هر لحظه رنج بی وطنی می‌کشد مرا
عشق تو دور هم از همه یار و دیار کرد

چون گل تمام دامن جیبم شگفته شد
گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد

بر وعده‌ات شبانه آن یار بی وفا
از شام تا سحر دل من انتظار کرد

فرمود چون عنایه کشفی ز لطف یار
بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

وز دیدن نگاه تو راز آشکاره کرد
هر کس که دید زردی تو سوی هم اشاره کرد

نازک تر از سمن بدنت را خدا سرشت
لیکن دل تو سخت تر از سنگ خاره کرد

منت کش رقیب نگشتم برای وصل
طبع غیور منت هجران گواره کرد

جز صبر چاره نیست که از دهر مشتا
قتل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد

بر نام من گشتن عشاق ره نداد
آن مفتی پسر که بقتل استخاره کرد

مردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت
یا در نبود آنچه دل آن ستمکاره کرد

آن شیخ بار تیر و کمان را بکف گرفت

کشتی عبث رفو جگر پاره کرد

گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند / طرفه آبست اینکه آتش را دوبالا میکند

غمزه عیار نقد دل ربود از دست من / چشم فتان بهر جان بردم تقاضا میکند

کاش بگذارم بپای من فرسوده جان آن پریوش / آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند

آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر / کی در اکرام بر روی گدا وا میکند

کی توان بنهفت کشتی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد / این کرد نی نبود که آن یار کار کرد

تاثیر کرده بر دل سخت کافری / ای آه من غلام تو لطف تو کار کرد

در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن / کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد

یکباره بدزبانی کس در حساب نیست / آن شوخ تند خو بمن آن بار بار کرد

دل را بلطف خوانده و آخر بجور راند / این کین که کرد با من آن نگار کرد

حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار / آخر دلم تراوه و ترک یار کرد

از موی عنبرین تو بوی نیافت کس / آشفته را ز زلف تو مشک تتار کرد

امید وصل هجر تو ای بی وفا نبود / رحمی بحال من کرم کرد کار کرد

کشتی نهاده سر بپای یار و داده جان
هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل ما همانست که بود
همچنان درد توام مونس جانست که بود

بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت
عشق و حسن من و تو هردو چنانست که بود

یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند
چشم مخمور تو از باده کشانست که بود

نفس سوخته را طاقت فریاد نماند
آه جانسوز نهان شعله فشانست که بود

می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه
چشم امید براهت نگرانست که بود

گشتی از زار که کارش بخدا افتاده ست
جان بلب دارد و نامت بزبانست که بود

ترا ای جان جان از عالم استغنا نمی زیبد
نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروائی نمی زیبد

با این لبهای شیرین با منست این تلخگوییها
بشانت ای پری گفتار نازیبائی نمی زیبد

با این حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت
که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد

کنی با غیر از مهر و وفای من شکایتها
معاذالله ترا این شکوهٔ بیجا نمی زیبد

ستم از ناز برداران حسن و ناز افزونست
بعالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد

بدانی گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبی
که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا گشتی ببین آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

ز نرگس چشم تو کنند غارت ایمانی چند
کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند

از خرامت چه بلا فتنه دو بالا شده است
بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تو از من به تبسم دل برد | خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند
از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست | طی درین مرحله کردیم بیابانی چند
خوش بگلگشت چمن جلوه طرازست بناز | سرو نوخاستهٔ رشک گلستانی چند
یادگار از گل وصل سپر عشوه فروش | ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند
تا کجا بخیه زنم زخم دل پرخون را | سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

گشتی اقلیم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

زرد دیده ام از هجر تو در سینه دمی چند | وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند
خط ست برخسار تو یا کاتب قدرت | زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند
حاشا که بموی قلم زلف تو ماند | هر چند ترا ست ز سنبل قلمی چند
ای کافر بد کیش مگو کیش که داری | ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند
از حلقهٔ زلفت که بود طرفه کمندی | افتاده بدوش دل با پیچ و خمی چند
جانت بروان از پی شیرین نگاران شده گل | یا رب چکنم یک دل و شیدا صنمی چند

خوبان بنجد اینچنین از پی رنجیده مسازید
باقی ست درین گشتی بیچاره دمی چند

زلف وا کرده یار مے آید | بوی مشک تتار می آید
باد واے که دل نمی داند | الله الله نگار مے آید

سینه وا کرده ترک مخمورم / وه چه مست خمار می آید
گرد ره باز فتنه انگیز است / شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چمن گل تر / بنظر همچو خار می آید
کشفیا عالم جوانیهاست
توبه بشکن بهار می آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آمد / مژده زندگانی را عمر رفته باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه چیزنهاست / شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد / آنکه بهر خونریزم مست ترکتاز آمد
ناله برنمی خیزد از لبم بضعف امشب / جوش ناتوانیها پرده دار راز آمد
جذبه دل شیدای گذاردش کشفی
یار از کنار امشب رفته بود باز آمد

از سینه کسی گر سیری داشته باشد / البته بچشمش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد هدف سینه خود را / از تیر نگاهش خبری داشته باشد
گر به نگهی از رخ خود زلف سیه را / شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گره ناز تو افتاد / حاشا که سری با دگری داشته باشد
کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل
گر یار بحالم گذری داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش می آید
کسی که بیسر و دو از پا بدوش می آید

چه فتنه ایست که پنهانه در نظر داری
نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید

شمیم زلف که امروز عنبر افشان است
که دل ز جوش جنون در خروش می آید

بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب
چو شمع آه جگر شعله پوش می آید

حذر ز دل از نگه چشم سرخوشش که یکی
پیاله نوش دگر می فروش می آید

بآب تشنه لبان داده است شمشیرت
که خون کشته نازت بجوش می آید

ز دست هیچ حزین سیر دل کشفی
دمی که حرف وداعت بگوش می آید

کافری تیغ بکف بر زده دامان آمد
آفتی بر سر دین دل و ایمان آمد

بغضب بسته کمر شوخ ستمگر امروز
زلف آشفته برخ طره پریشان آمد

فتنه حشر که از خانه زین است بلند
آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد

کلفت از دل شده یکسر که تکلیف شراب
بی تکلف بسرم مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشفی
باز طرف چمنی نوگل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند
ابروی تو بیت الحزن کیست که داند

این غمزه برهمزن بنیاد دل و دین
از نرگس جادو فگن کیست که داند

در کوی تو بر جاک چو بسمل که تپانیست
در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین　　این سرو روان از چمن کیست که داند
چون قند مکرر لب شکرشکن کیست　　تنگ شکر یغما دهن کیست که داند
پیدا نبود از دل گم گشته سراغم　　افتاده بچاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن
جز کشتهٔ دیوانه فن کیست که داند

شیرین رقمان وصف کلام تو نویسند　　جادو سخنان نامه بنام تو نویسند
این مو قلمان بر ورق سنبل و ریحان　　تعلیم خط غالیه فام تو نویسند
خونین جگران تو بعنوان تماشا　　با خون دل و دیده سلام تو نویسند
باشد همه اعضای تو گلزار تمنا　　جادو رقمان وصف کدام تو نویسند
این خانه بهارست که صد خانه برانداخت　　این حرف برابر در و بام تو نویسند
ایکاش مرا خویش رقمان قلم عشق　　بر صفحهٔ احلام غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشتی
آیات شفا جمله بنام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگه کنید　　شکل پری بصورت انسان نگه کنید
وصف دهان و خط ایش تا کجا کنم　　بر متن تنگ و حاشیهٔ آن نگه کنید
از فکر من ز موی کمر تنگ شد نشد　　بر معنی دقیق بامعان نگه کنید
بر خندهٔ نهانی دزدیده دیده نشس　　دزدیده بنگرید و بپنهان نگه کنید

با چشم غور مصحف رخسار دیدنیست / ایمان کنید تازه بقرآن نگه کنید
صد پاره گشت دل ز خدنگ پری خان / هر پاره نهاده به پیکان نگه کنید
او در وطن چه بلا در پی بلا / زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید
زین چشم دل چگونه توانم نگاه داشت / طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

کشفی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیدهٔ حیران نگه کنید

ازان دهن چو زلال سخن روان بچکید / ز پسته شهد بریزد ز شهد جان بچکد
بخاک قطرهٔ می گر ازان دهان بچکد / ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکد
حلاوتی دم شمشیر یار را نازم / که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکد
چو شبنمی که بریزد ز ارغوان دم صبح / عرق ازان رخ چون گل ز بان بچکد
شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون / ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکد
ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی / برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکد
بجای سبزه گل و لاله بر دمد از خاک / سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکد

بیاد لعل شکربار آن پری کشفی
سخن چو شهد و شکر از لب دهان بچکد

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگهدارد / که چشم پرفن او جا بجا نگهدارد
هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت / اگر سرش بتراشند پا نگهدارد

بوصف آن گل رخساره دم نباید زد — درین چمن نفس خود صبا نگهدارد
همیشه از سگ کویت امید لطف مراست — با آشنا ز کرم آشنا نگهدارد

نگفته‌ایست بکس راز عاشقی کشفی
بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد — خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد
امروز حریفانه که زد بیخبر بخونم — دستم بگلوی که گریبان که باشد
بشکستن پیمان نبود غم که غم اینست — آن عهدشکن بر سر پیمان که باشد
در هر قدم از خاک دمد لاله و ریحان — این سرو خرامان ز گلستان که باشد
نعشم شده پامال ز دست ستم کیست — آلوده بخون گوشهٔ دامان که باشد
زد شعلهٔ رخسار که آتش بسراپا — امشب تن من سوز چراغان که باشد

کشفی ز تحیر مژه برهم نتوان زد
این دیده ندانیم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان با من که خواهد شد آشنا — انیس درد دل غمخوار جان با من که خواهد شد
که گردد از حریفان چاره ساز درد هجرانم — درین شب همدم آه و فغان با من که خواهد شد
نوای درد من بگذارد و رفت از این گلشن — بغیر از بلبلان همداستان با من که خواهد شد
بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت — درین وادی بغیر از ناله همراه با من که خواهد شد

فغانی یار همره دست رشته‌های غم کشفی

به آه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

دمی که تیغ جفا دیگرش علم گردد
به اوج سدره سر جبرئیل خم گردد

ز سینه گر شکر خنده شکر افشانی
ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد

به عارضت خط نورسته آنچنان باشد
که برگ گل ز قلم عنبرین رقم گردد

ز عهد من به پیمان شکن چو افتادم من
چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد

خراب گردش آن چشم پرخمار توام
مدام مشکل تو در دیدهٔ ترم گردد

بیا در روی تو بتخانه در بغل دارم
همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر کسی کند گلشنی
چو بلبلی که بگلزار صحن مسجد هم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه می سازد
پی خرابی دلها بهانه می سازد

دلم که ذکر رخت روز با شب تسبیح
حدیث زلف تو ورد شبانه می سازد

ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها
چه شد که طبع تو تنها بهانه می سازد

صدای نغمهٔ مطرب بسر زدین زهد
که شیخ شهر به چنگ و چغانه می سازد

دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر
حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد

مگر بگوش گل افتاده است فریادم
که بلبلش بگلستان ترانه می سازد

چه دیده است ندانم که هر زمان گلشنی
ز دیده اشک جگرگون روانه می سازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود
تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود

گاه و گاهی عجب از چشم تو جا داشت دل
پیچ و تابی دگر از زلف چلیپای تو بود

گشت معموره دل از غم هجر تو خراب
آخر ای شوخ نه این منزل و ماوای تو بود

اشتیاق تو نه تنها دل شیدا مشتاق
دیده را هم بهوس نرگس تمنای تو بود

چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح
چشم حیرت‌زده‌ام محو تماشای تو بود

دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز
حشر برپا بسرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آئینه بچشم کشفی
تا دم باز پسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش چو وا کرد که کرد یار کرد
راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد

دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد
باز به پرده حیا کرد که کرد یار کرد

باز بقتل من کمر بست که بست یار بست
شهره شهر و کوچها کرد که کرد یار کرد

جلوه کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت
فتنه حشر را بپا کرد که کرد یار کرد

خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست
بر دل زار من این جفا کرد که کرد یار کرد

آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت
با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی دل فگار را کشت که کشت یار کشت
باز بلطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

ببین بکن که خدنگ نگهت کارگر افتاد
آن تیر که بر سینه زدی بر جگر افتاد

ناسوخته جانیم تو پروانه چه لافی　　با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد

در نظر من گل رخسار که بوده است　　کز دیده سر اشکم همه رنگین گهر افتاد

در سینه بساطی من خونین جگری را　　یک قطرهٔ دل بود که از چشم تر افتاد

تا غمزهٔ جلاد تو برخاست بخونریز　　از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد

من کوچک ابدال صف پیر مغانم　　با همچو منی هر که در افتاد بر افتاد

گلشنی اثری نیست درین هرزه درائی
چون بید نهال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن هم طریق بود　　مرغ هوا ز شعلهٔ آهم حریق بود

زلف تو با دو عمر درازش که بر کشید　　دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود

بشکست همچو شیشه ز سنگ جفا دلش　　یارا اگرچه عهد و وفایش وثیق بود

خال سیاه ابروی جانانه صید کرد　　آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود

هرگز دلم بوسن و کافر نکرده رو　　این نو طریق من ز کدامی فریق بود

دزدید و زیاری دل بی صبر خویش را　　آهم که در غم تو رفیق شفیق بود

گلشنی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر نمود و برون از طریق بود

تنها نه دل دران چه غبغب غریق بود　　خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود

در بزم او چه حلقه برون در بماند　　هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بد خلق کرد صحبت اغیارش این قدر
آن نازنین دگر نه جوان خلیق بود

تنها بکوچه غم و دردش مرا گذاشت
دل نام مشفقی که ز عسکر رفیق بود

مجنون عیش بسیر بیابان نهاد سر
رفتن ز کوی یار برون از طریق بود

امشب بیاد نرگس شهلای مست یار
چشمم چو جام و اشک روان چون عقیق بود

بابا فغانیم سخنی گفت کشفیا
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد
بپیش روی تو گل چون گلاب بگدازد

پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی
لب چو شکرت او از شراب بگدازد

زبان زمان تن کاهیده ام بسوز جگر
چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد

کجا بدیده تر هست تاب دیدارت
ز جلوه تو در آیینه آب بگدازد

جگر همیشه بسوز است از تب تابش
خدا کند دل پر التهاب بگدازد

سواره گرم چنان میرود به پشت سمند
که از حرارت پایش رکاب بگدازد

بدفتری که نویسند حال دل سوزی
ورق ورق همه جزو و کتاب بگدازد

کجا بآن رخ خوی کرده میرسد کشفی
هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که مشق شیوه بیداد میکند
این پیشه را برای من ایجاد میکند

صد پاکنان و شمع به پروانه هم نکرد
آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار | کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند
سازد بجانم آن مژه های سنان فروش | با رگ پر انچه نشتر فصاد میکند
یارب چه فتنه ایست که آن شوخ بدمزاج | نادیده جرم عمر به بنیاد میکند
از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را | هر دم اشاره غمزه جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیب گوشه بامم بود | از سر شب تا سحر بدمست از جامم که بود
هیچ مدار از سایه ام امروز تا فرسنگها | شب شنیدم که آن آرام جان کامم بود
همنشین برگو که آن نامهربان با دشمنم | همزبان با غیر در محفل بدشنامم که بود
شب شنیدم که یارب این دل مشتاق را | این قدر بیطاقتی از ذوق پیغامم بود
دوش چون بسمل تپان دل بود در پهلوی من | خار در پیراهن از اندام گلفامم که بود
نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب | من شنیدم که بر عنوان خط نامم که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی
کشفیا این اضطراب از وعده شامم بود

بازم بفصل گل هوس کامم تازه شد | سیلم بشاهدان گل اندامم تازه شد
ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل | در سینه الفت می و جامم تازه شد
قاصد رسید از کرم یار مژده داد | دل را هوای وصل ز پیغامم تازه شد

کردی نگاه من عوض بوسه حرف بد / زخم کهن ز دوشینه دشنام تازه شد
پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان / از شعر و جنون منش نام تازه شد
امشب سرشک دیدهٔ من سر بار هیچ داشت / چندانکه سبزه آتش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش / کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ عالم نکو کنند / حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند
جایی فتاده ایم که خوبان آن دیار / زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند
این رشک تازه بی اجلم میکند هلاک / تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند
ترسم که بعد قتل تماشائیان شهر / نعشم چو بنگرند اشارت باو کنند
آنا و چون شوند بستان ازپی نماز / اول بخون عاشق مسکین وضو کنند
جز روی تو اگر همه حور است ننگرند / آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند
با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست / رندان مدام توبه بدست سبو کنند
داغ سیاه از دل زاهد شود بدر / در ساغر شراب اگر شستشو کنند
بر عاشقان مگو گفت که جور و جفا مکن / اندک تحمل که به بیداد خو کنند

کشفی بروز حشر نداند چه رو دهد / ما را اگر بقاتل ما رو برو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شام تو میکشد / هر صبح انتظار پیام تو میکشد

مارا نه این ادای خرام تو میکشد / دزدیدن نگاه و سلام تو میکشد

روشن تر از آینه گردد که خلق را / این روی همچو ماه تمام تو میکشد

لب را بکن بیک دو سه دشنام آشنا / امروزم آرزوی کلام تو میکشد

دانم که باز زنده نه بگذاری ای جوان / گر گوییت که طرز کدام تو میکشد

بنگر تو هم ز عذر که امروز بی گناه / جلادم ای پری نه بنام تو میکشد

قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست / بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

گلشنی ز انتظار رها گشته بود دوش / امروز باز وعدهٔ شام تو میکشد

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند / غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند

این مهوشان که تشنه بخون منند سر بسر / یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند

عشاق نامراد درین گلشن جهان / جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند

آنانکه میدهند بفردا قرار وصل / جز مرگ ما بوعدهٔ فردا چه دیده اند

آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش / این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند

در چشم من حیات ابد بعد مردنست / از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

گلشنی ز کار و بار جهان آستین فشاند / اهل دول ز دولت دنیا چه دیده اند

زبسکه انجم از غم دل عیان گردید / فضای سینهٔ من بی تنگ آسمان گردید

چه جلوه‌ها که نداری تو ای فرشته مثال / زمین ز نور جمال تو آسمان گردید

ز سینه تا لب آیم نمیرسد از ضعف / چنان بهجر تو تن زار و ناتوان گردید

بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار / کسیکه کشتهٔ مژگان جهوشان گردید

ندانم از چه حجابست این قدر باش / کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید

ز بازوی تو افتاد کار من با پاس / حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید

همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت / گرفت تیغ بکف گرم امتحان گردید

گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا / همیشه این دل گمره پی بتان گردید

چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز / سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو یار نیست بعزم سفر کمر بسته / چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلاک ابروی مردانهٔ تو اند / این شمع طلعتان همه پروانهٔ تو اند

یارب چه فتنه که تمامی پری وشان / چون حلقه روز و شب بدر خانهٔ تو اند

تنها نه من عنان دل از دست داده ام / گر نیک بنگری همه دیوانهٔ تو اند

آدم چگونه جان برد از دامت ای بتی / مرغان قدس در طمع دانهٔ تو اند

ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر / مردم خراب نرگس مستانهٔ تو اند

از سر گذشته اند و ز جان دست شسته اند / بیچارگان که جمع بکاشانهٔ تو اند

ای ساقی خرابه کشان دور جام کن / مستان خراب گردش پیمانهٔ تو اند

آنها که لب چشمهٔ فردوس نشسته اند
مشتاق به جرعهٔ میخانهٔ تو اند

گشتی فسانه گوی که امشب به بزم دوست
مردم تمام گوش بر افسانهٔ تو اند

تاب و طاقت به تن زار نه آنست که بود
دل همان شیفتهٔ حسن بتانست که بود

این چه حسن است چه خوبی که بایں عهد شباب
همه عالم به جمالت نگرانست که بود

جوش زد سبزه بر رخسار و جوانی دل کرد
چشم بد دور که حسنت به از آنست که بود

نقش از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن
همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود

این گل صحبت غیرست که ای شاخ بهار
نظر لطف تو بر من به چه سانست که بود

صبح گردید و سر از خواب جوانی برداشت
آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود

پاک کن پاک کن ای کافری پاک نهٔ
خونم از دامن و تیغ تو چکانست که بود

بر در ناز تو شد دیدهٔ امید سفید
چشم لطف تو بسوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی گشتی
همچنان ناز ترا شیوه بجا آنست که بود

مرا ای دیدن روی تو تاب آید نمی آید
ترا خود چهره بیرون از نقاب آید نمی آید

من امشب پیش خود افسانهٔ عشق تو میگویم
که شاید چشم بیخوابم بخواب آید نمی آید

مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را
که شاید پیش و پیش در حساب آید نمی آید

من از حسرت دم کشتن از آن دم تیغ می بینم
که بیند رحم بر حال خراب آید نمی آید

تماشا میکنم پرخط تصویرش کز این صورت
دل بی‌تاب باز از اضطراب آید نمی‌آید

من امشب یک دو ساغر بیش هم دادم که در مستی
بکامم شاید آن مست شراب آید نمی‌آید

فرستادم به شهر خوش کلاهان این غزل کشفی
که بینم تا چه از یاران جواب آید نمی‌آید

دلم در سینه چون بسمل به خون غلطیدنی دارد
سرت گردم تماشا کن که حالم دیدنی دارد

هنوزش تیغ پرخون در تماشاست میان بند
چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد

همانا سرو گلزار رقیبست آن پریزاد من
که این شمشاد آهم هر نفس بالیدنی دارد

نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یارب
که مژگان درازش دامنم چسبیدنی دارد

مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت
سر خود را به پای یار خود مالیدنی دارد

که چون من بیدل حرمان نصیبی بدگهر عمری
تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد
غمی دارم که پایانی ندارد

فدای همت آن دردمندم
که در دل فکر درمانی ندارد

چه پیش آمد چه شد یارب که در بزم
کسی امشب گریبانی ندارد

خراب وضع آن مستم که در عشق
خیال جیب و دامانی ندارد

بیا بنگر که دل در سینه امشب
بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها میدهم جان در فراقت / بجانی در غمت جاسے ندارد

گدای کوچه یارست کشتی / هوای شوکت و شانی ندارد

ببزمم شاید آن شمع سراپا ناز می آید / که چشمم چون پر پروانه در پرواز می آید

بکف تیغ آستین مالیده دامن بر کمر بسته / دگر بر قصد خونم آن سراپا ناز می آید

بسوی هر که میباز و نگه مدهوش میگردد / ز چشم مست او کار می شیراز مے آید

بپا زنجیر و طفلان پیش پیش و خاک خون غلطان / باین سامان بکویش عاشق جانباز مے آید

نفس تنگست از اندیشه یارب خیر باد امشب / که آن آشوب جان با ناز و تمکین باز می آید

گناه چشم فتان نیست من هم خوب میدانم / که این دم کشتی از غمزه غماز می آید

زمین کوچه اش از خون کشتی میشود گلگون / بگوشم از در و دیوار این آواز مے آید

عشق خوبان بسینه جا نکند / مبتلای بتان خدا نکند

هر چه شد شد من خدای کریم / یار کس را ز کس جدا نکند

در حق من همنشینان گفت / ذکر او کس به پیش ما نکند

چه غرورست آن پری رو را / که لب خود بحرف وا نکند

هست پیدا ز دور باشش نگاه / تا کسی عرض مدعا نکند

چو تو کافر ندیده ام بخدا / هیچکس این چنین جفا نکند

تو چنان کرده بمن که گهی
غیر از این در غمت چه حرف زنم

آشنائی با آشنا نکند
که کسی با کسی وفا نکند

کشتیها همچو من نخندد کس را
بخسم و درد بستانی نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد
که مثل من بغمت او در جگر دارد

ز کاو کاو نگاه بتان بود آگاه
کسی که در جگر خویش نیشتر دارد

فدای همت آن عاشقم که در ره عشق
قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد

کسی گذشت دو چار رخ دگر نه نماند
چه شیوه ایست که آن نازنین اسیر دارد

خراب نرگس مست توای فرشته مثال
ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد

ادب شناسم و پاس مزاج نازک تست
وگرنه شکوه ز بی دل خویش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد دست بر جگر گشتی
که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من نه دل نه دل از حال من خبر دارد
بعالمی که منم عالمی دگر دارد

خلاص نیست ز بند کمند گیسویت
بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد

جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن
که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد

بتی که تشنه بخون ز بیم و دم ست امروز
بدست خنجر و شمشیر و به کمر دارد

ثنای خط تو کردم رقم بفال آمد
که شیوه غم دل عاقبت ثمر دارد

نزع حالت بیمار خود تماشا کن / که دیده را بجز حسرت بسوی در دارد

ز حال کوکب بختم خبر دهد کشفی
منجمی که بران مه جبین نظر دارد

همیدانم که با من آن وفا دشمن چه کین دارد / که هر دم بهر قتلم خنجری در آستین دارد
نه تنها در پی قتل من افتادست مژگانش / سیاه غمزه هم آن چشم مشکین در کمین دارد
برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم / خیال دوستی هر کس بیار نازنین دارد
گدایی بی ادب دید از نگاه گرم تند او را / که امشب آن پری خوی کرده روی آتشین دارد
چو دید آیینه خنجر برکشید و گفت از شوخی / که جز من در جهان روی چنان خوبی چنین دارد
ز حرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم / که باز امروز آن کافر بسی چین بر جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده ام کس نیست تا گوید
که کشفی یکدو دم در سینه وقت واپسین دارد

از رفتن یار من مگوئید / یا بر دگر این سخن مگوئید
با غیر نشست اگر بت من / از بهر خدا بمن مگوئید
من دانم و یار جانی من / از حیله و مکر و فن مگوئید
اینک من و یار مه زنخدان / دیگر ز نل و دمن مگوئید
پیغام مرا به بلبل زار / بی ساخته در چمن مگوئید
زان خوبی روی نسترن تن / با لاله و نسترن مگوئید

زنهار حضور کشتگی زار
جانبازی کوهکن مگوئید

دیگر شب هجر بر سر آمد | هنگام شمار اختر آمد
تا چند بهجر یار نالم | همسایه ز ناله ام بتر آمد
از خانه بدر برآمد آن ماه | یا مهر برون ز خاور آمد
بر من منهید تهمت وصل | کی آن بت شوخ در بر آمد
در عشق صبوری این چه حرفست | زین عهده که در جهان بر آید
تنها نگذشته ام من از دین | این گونه بعشق اکثر آمد
امشب پی کشتن که آن شوخ | با تیر و کمان خنجر آمد

کشتی که ز آه و ناله لب بست
قاصد مراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید | دگر ز سینه بلبم آه سرد می آید
دل و جگر هدف ناوک نگاه شد | که اشک سرخ برخسار زرد می آید
سیاه ساختن روز من بهجر انست | ز دست این فلک لاجورد می آید
مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب | برای من ز تو این آنچه ز دو می آید
هلاک عاشق جانباز سر بدار | ز دست آن صنم هرزه گرد می آید
نماند در دل من هیچ جز غم و درد | درین زمانه که بهر نبرد می آید

نگر بمعرکهٔ عشقت ای یگانهٔ دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صد افترا کنند	با من اگر دمی بنشینی چها کنند
حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان	یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند
افتاده است عقده بکار من ز زلف یار	کی این گره بناخن تدبیر وا کنند
خوبان دم خرام ز قد تمام خویش	هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند
انصاف ده تو رتبهٔ شاهی چه کم شود	شاهان اگر التفات بحال گدا کنند
آنانکه دست خویش ز سر بر نداشته اند	لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود از اینکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید	مظهر نور خدا را نگرید
چشم بد دور چه زیبا پسر است	شیوهٔ ناز و ادا را نگرید
بر رخش پای نگه می لغزد	جلوهٔ حسن و صفا را نگرید
حال در دیده نگشت حالی	عکس در دیده نما را نگرید
هم ز آیینه حجاب است او را	شرم بیحد و حیا را نگرید
مشک ختن مشک همی سود ازو	کاکل غالیه سا را نگرید
از چمن نکهت گل می دزدد	جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا میدزدد — شوخی دزد حنا را نگرید
سخن از ترک بتان میگوید — واعظ هرزه درا را نگرید
پا ز سر گرد سر آتش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد — یارب آن گل چه رنگ بو دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز — چه بلا آن فرشته خو دارد
آدمی یا فرشته یا حور ست — آنکه آیینه رو برو دارد
محتسب هم بدور چشمانت — دست در گردن سبو دارد
تا بگوی تو رفته ام از من — خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته صرف تسلیم ست — پیش تیغ تو سر فرو دارد
کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظاره روی تو دل حیران شد — محرم صحبت مهتاب بچشمان نگران شد
اولین مرحله بعشق تو زجان بگذشتم — آنچه آخر شدنی بود باول آن شد
دم بدم خون جگر بهر ضیافت درکار — غم جانان بسر پرده جان مهمان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار — روی یار از اثر گریه من خندان شد
جابجا شاهد گل عشوه طراز ست بباغ — هر طرف بلبل گوینده طرب افشان شد

گرم نازست دگر غنچهٔ باده فروش — حاصل عیشش مگر در گرو مستان شد
شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا — روش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد
دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت — اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد
رنگ بنمود فراق از چمن دل گل کرد — عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسه بصابون نه دادم در غم عشق
نقد عمرم همه بر باد پریزادان شد

تر بخون جگرم خنجر جلاد نشد — دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد
هر صد بر جان من از دست صبوحی شکست — دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد
صد سبق گفت ز هر باب بطفلی استاد — چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد
هیچ معشوق بدرد دل عاشق نرسید — دست شیرین بسر از ماتم فرهاد نشد
پیش چشمش جگرم خون شد از دیده بریخت — آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد
نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد — این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد
یک گل از باغ تمنا بمرادم نرسید — حیف صد حیف که ویرانه‌ام آباد نشد

با غم و درد نمودند خمیرت کشفی
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر بر رخ دلدار افتد — صحبت بلبل و گل افتد و بسیار فتد
یارب امشب عقب خویش مبیندار ز صبح — بچه سان پرده بر خسار شب تار فتد

تا قیامت نتواند که ز جا بر خیزد
هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد

رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو
و مسیحم بر جگر این ناوک خونخوار افتد

این کجا بخت که از غیر ببینم او را
کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد

نتواند که اثر در دل سخت تو کند
ناله هر شب بر بیت گردد و بیکار افتد

نرگس مست تو میخانهٔ مدهوشیهاست
هر که افتاد بر چشم تو هشیار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی
که مبادا نظر او برخ یار افتد

آن یار چو بی وفا برآید
در تجربه ام خطا برآید

در اول کار سر درد گل گو
در عشق بتان دغا برآید

بر صفحهٔ دهر نقش یار است
حرفی که بمدعا برآید

در قافله همسفیر من شد
هر ناله که از درا برآید

قربان تو ای فغان نگردد
از دست تو کارها برآید

بیگانه بتی که دشمنم بود
آخر همه آشنا برآید

زیب کف پای تست خونم
این رنگ کی از حنا برآید

دندان زد غیر گشت آن لب
این لعل چه کم بها برآید

امروز بجوی نتابید کشفی
از بام و در این صدا برآید

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد ‌ ‌ ز چشم مست تو هر دم می دو ساله چکد

چه فتنه‌ها که نبارد ز عنفوان شباب ‌ ‌ کرشمه که ازین طفل خرد ساله چکد

چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد ‌ ‌ ز خندهٔ نمکین حیله و حواله چکد

بجز غم تو غذا گر بود بروز فراق ‌ ‌ هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد

دمی که لب بلب کاسهٔ شراب نهی ‌ ‌ بجای می گل تر از لب پیاله چکد

قبای سرخ تو یا برق خرمن لهب است ‌ ‌ هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو کشفی ‌ ‌ ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند ‌ ‌ شکوهٔ یار ستمگر کوچه و برزن تا چند

هدف ناوک مژگان جگر دوز مباش ‌ ‌ ای دل از بهر رفو رشته و سوزن تا چند

در غم عشق مرا کار بجان افتاد است ‌ ‌ دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند

زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید ‌ ‌ ای صبا در چمنت هرزه وزیدن تا چند

مدتی شد که تو از خانه بدر پا ننهی ‌ ‌ بسر راه تو بر سنگ نشستن تا چند

واقف از منزل آن پرده نشینم کس نیست ‌ ‌ چار سو این سفر صرفه دویدن تا چند

دامن یار من از لوث هوا پاک است ‌ ‌ هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند

کی بود کی که در آغوش در آئی شوخ ‌ ‌ دل تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند

چون تو پیمان شکنی نیست بخوبان جهان ‌ ‌ تهمت بستن تو [illegible] تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد
جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سر و پا خاص غلام در تست
سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آن کز خیال تو جان پی افدا کنند
بینند اگر بدیده جمالت چها کنند

محو نظاره رخ خوب تو دیده هاست
آنی که خاکپای ترا توتیا کنند

ترسم که رفته رفته فتد طشت من ز بام
یاران اگر کلافه عشق تو وا کنند

غیر از جفا ندید دل من ز مهوشان
این هم حکایتی ست که خوبان جفا کنند

بیمار عشق به نشود از دم مسیح
بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند

تنها نه من به سکر و گلزار وصلتم
رندان تمام تکیه به دوش صبا کنند

آیینه را بدست نگیرند زینهار
خوبان اگر معاینه یار را کنند

زاهد تو حق شناس نه‌ای راه خود بگیر
خاصان حق همیشه بمن اقتدا کنند

تردامنم چنان که ملائک بر آسمان
نام مرا بطیفه سجابی دعا کنند

حرف حزین نگفته حافظ بشیر
کشفی تو کیستی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می آید
اگر باد صبا از کوچه جانانه می آید

ترا و از خرام ناز او در هر قدم شوخی
که این طرف کله بشکسته با کاشانه می آید

دلم از سوز جگر در عشق پیش من تان بلبل
که این دیوانگی از همت پروانه می آید

خیال زلف یاری در رهِ عقل و دل و دینش — که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می‌آید
شکار ناوکِ آن صید افگن شد دل از رم — که با تیر و کمان هر دم بدر از خانه می‌آید
خلافِ وعدهٔ آن بی‌وفا هر شام در جلوه — همین اندیشه‌ام دارد که آید یا نمی‌آید
ندارد احولی این چشم وحدت بین من یاران — شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می‌آید
هم آغوشِ رقیبان است شاید آن پری امشب — که آه از سینهٔ پردرد بی‌تابانه می‌آید

شهید تیغ یاری گشته‌ای کشفی خدا را شکر
بلب صد آفرین بر همت مردانه می‌آید

بقتل من مگر آن دلبر مستانه می‌آید — که بوی خون ز دیوار و در این خانه می‌آید
ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم — صدای ناله از هر گوشهٔ میخانه می‌آید
بدور شمع امشب بلبلان دارند شور شبها — مگر بوی گلی از مرقد پروانه می‌آید
بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش — قیامت جرأت از دست دل دیوانه می‌آید
همانا صرف میخواری شد آن مشک چین امشب — که بوی لاله و گل از لب پیمانه می‌آید
ز روی هر خس و خاشاک بوی خون و تیغ پیدا — همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می‌آید
مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسوئی — که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می‌آید
شراب از دانهٔ اشکم چکد نبود عجب کامشب — بیاد چشم میگون گریه مستانه می‌آید

حدیث عشق چون طالب مگو امشب بخمش کشفی
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید

گل نظاره چو زان روی آتشین روید — هزار دست تمنا ز آستین روید

دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو — چه شیوه‌ها که نه از چین آن جبین روید

بهار حسن تو افزود در زمان شباب — بجای سبزه درین باغ یاسمین روید

مگر خمیر من از درد شد بروز الست — نهال آه که از خاطر حزین روید

قضا نه کاشت بجز درد و غم بمزرع دل — همیشه نخل مصیبت ازین زمین روید

چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور — سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین روید

بآن دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست — عجب که زهر هلاهل ز انگبین روید

نمود سبزهٔ خط‌ها که از بناگوشت — بنفشه در طرف زلف عنبرین روید

تن تو شیرهٔ جان یا عصارهٔ گل تر — ز پیرهن همه نسرین و یاسمین روید

دو اسپه بر سر دل غمزه تاخت میدارد — که از نگاه و لبت رنگ سحر کمین روید

بخاک طالب اگر خواند این غزل کشفی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز رخت که ازان شبنم عتاب چکد — که دید لاله کزو صاف صاف آب چکد

بجز کرشمهٔ این چشم آهوانه نشد — که دید باده کزو رنگ مشک ناب چکد

بریزد اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان — چو قطره قطره که از دامن سحاب چکد

دم مسیح سرشتند در کف پایت — که آب زندگی از چشمهٔ رکاب چکد

ندیده چشم فلک هم بخواب از یوسف — کرشمه که ازان چشم مست خواب چکد

بجلوه رو کشش آیینه شد رخ خوبت — که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد
بهمین که لب بلبت داشتم ز خود رفتم — بجای آب ز لعل لبت شراب چکد
ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست — که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیده کشفی
همیشه آب از این خانه خراب چکد

آنم که از عصاره داغم سرشته اند — خونین جگر چو لاله باغم سرشته اند
روز ازل فتاد تهی کاسه بخت من — وارونه همچو چرخ ایاغم سرشته اند
روشن ترست کوکب بختم ز مهر و ماه — از نور اوج عرش چراغم سرشته اند
گلهای بکر من ز رگ و ریشه اشکم شکفت — چون باغ من ز لاله و داغم سرشته اند
پیدا نگشت نام و نشانم بجز سخن — از شکل دهان یار سراغم سرشته اند
روشن ز تیره بختی من شد که در ازل — تاریک تر ز دود چراغم سرشته اند

کشفی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب خاک تو با غم سرشته اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد — آه چون سرو بلند از دل افگار آمد
نامه یاد صبا از طرف فصل بهار — عنبرافشان بسراپرده گلزار آمد
جیب و دامن همه چون دامن گل رنگین شد — خونم از دیده فرود آنقدر بسیار آمد
بلبل از درد فراق گل گلزار گریست — رفتم از خویش و ز دل گریه سرشار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست　　تهمتی هست که در خانهٔ من یار آمد
شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست　　هر چه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

باید از آهن و خارا دل و جان کشفی
که دگر گرم جفا آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلدار بر آمد　　یا بوی گل از جانب گلزار بر آمد
گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر　　یا مشک تر از نافهٔ تاتار بر آمد
شد گوی گریبان ملائک سحر عرش　　هر ناله که دوش از دل افگار بر آمد
کردند حریفان [illegible] این غم و دود بلند　　کارم همه از رخنهٔ دیوار بر آمد
دامان تو شد شعلهٔ جواله در رقص　　این دایرهٔ بی گردش پرگار بر آمد
شد برق و در افتاد برین خرمن جانم　　این آه که امشب ز دل زار بر آمد

آن یار جفاکار برحم آمده کشفی
آخر بهمین غصه و غم کار بر آمد

سوده ببالین دل شب کف پای که شد　　پا کش ناز و دادو دست حنای که شد
نیم نگاه که زد ناوک افسون بدل　　نشتر خونریز جان همره ادای که شد
مطلع صبح طرب چاک گریبان کیست　　قفل در شام غم بند قبای که شد
شب همه شب تا سحر دل که چو پروانه سوخت　　مائدهٔ بی تابیم شمع سرای که شد
[illegible] که در هیچ جا آن نشد و دانسته [illegible]　　رسته ببالین دل مهرگیای که شد

رو کش سرو جنان قامت رعنای کسیست — خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق کرد شعله نهان در دل — جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد — رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکرشکن بلبل شیرین نوا
کشفی دستان سرا محو ثنای که شد

دی وعدهٔ فردا که ز پیمان شکنی بود — معلوم شد امروز که این هم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب نیامد — صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز غم فرقت و سنگست و سر من — دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد — زنار بدوش آن پسر برهمنی بود

بی وجه تو آزرده شدی از دل زارم — افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا — بی ساخته و شیشه عجب انجمنی بود

محزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی
هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافلهٔ گریه که از دل سفری بود — هر قطرهٔ اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشادم — آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

جالی نشد از فرط لطافت شب وصل — این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من استاد — مژگان تو هم در صدد رخنه گری بود

روشن شده از روی چو ماهت که بعالم
هر فتنه که برخاست ز دور قمری بود

امروز همین جامه خاک ست بدوشم
زیب سر من دوش کلاه تتری بود

گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا
پامال خرامت جگر کبک دری بود

من بیخبر از جان و دلم بیخبر از من
در شهر قفم یارب چه بلا بیخبری بود

در انجمنت طشت من از بام بر افتاد
از چشم تو پیدا نگه پرده دری بود

آنی که بیک غمزه ربودی دل جانم
هان شیوه ناز تو مگر عشوه گری بود

از تیر نگه خانه زنبور شد ایست دل
آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران
کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبر افشان که دگر باد صبا می آید
مگر از کوچه آن دلبر ما می آید

ترک چشم تو ز مژگان که سنان بر دوشست
هان پی قتل من بی سر و پا می آید

سر عشاق که پامال کف پای تو شد
دست بر دیست که از رنگ حنا می آید

جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد
غمزه با آن نگه هوش ربا می آید

همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند
کی ترا رحم بحال فقرا می آید

بی تکلف شود از بند دو عالم آزاد
هرکه در پیچ و خم زلف دوتا می آید

سالها فرش ره مسجد با ساخته ام
بوریایی که از آن بوی ریا می آید

شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب
از تو بر جان من این جور جفا می آید

واژگونست ره کوچهٔ جانان کشتی
هر که می آید از آن رو بقفا می آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد
بجان هر دم تمنای تو باشد

همین خواهم که هر دم در شب وصل
سر من بر کف پای تو باشد

صلیب دین ترسا در کلیسا
همین زلف چلیپای تو باشد

بطوبی ننگرم هرگز که در سر
هوای سرو بالای تو باشد

مزن بر سینه ام خنجر که در وی
دلست و دل همین جای تو باشد

بکشتن تیغ و نگشتن جانم فدایت
اگر بر قتل من رای تو باشد

اگر صد جان بود در قالب من
فدای روی زیبای تو باشد

دل وحشی نژادم همچو مجنون
بلاگردان صحرای تو باشد

نفس در سینه ام کشتی فرو بست
بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهد غیر از این کشتی که هر دم
دل و جان هر دو شیدای تو باشد

همین دعاست که تا جان من به تن باشد
هوای عشق تو هر دم بجان من باشد

بشهر می برم کو بکو دل بی تاب
مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد

نهفته ناز و نیاز من و تو در محفل
کرشمه ایست که خلوت در انجمن باشد

لبی که گوشهٔ سیبست و انگشت آرش
هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا بدر ز پردهٔ فانوس
نمود داغ دلم از ته کفن باشد

شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت
درین معامله کی قیس مثل من باشد

قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر
تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد

تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا
خمیر مایهٔ نسرین و نسترن باشد

شنیده‌ام که ز جان رفت در غمت گشتی
همین فسانهٔ شیرین و کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد
مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد

پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم
چشمم ز تنک ظرفی دامان گله دارد

پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر یا
مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد

از غصهٔ هجران دل و جان هر دو بتنگست
جان از دل و دل از غم جانان گله دارد

از لعل میی زیب تو خونست دل امشب
زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد

بی صرفه تپد برق که تفسیده دل من
از ابر پر از شکوهٔ باران گله دارد

بر داشته‌ام بر سر خود کوه غم عشق
از طاقت من رستم دستان گله دارد

سیراب نشد از روش آبله پائی
از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد

شهد لب لعل تو ز بس طعنه بشکر
از خندهٔ دهانت شکرستان گله دارد

امشب همه چاک ست گریبان تو گشتی
بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سروست دل زار فروشند
صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند

شیرین دهنان چون لب شکر خنده در آیند
صد خنده بیک گریه بسیار فروشند

خوبان چه بلا هوشربا یند که عشاق
نقد دل خود را سر بازار فروشند

در کعبه چنان فتنه بپا شد ز خیالت
کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند

دارند چو منصور بلب صور انا الحق
آنانکه سر خود بسر دار فروشند

مردیم برین همت نظاره گرایان
جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این غنچه باده فروشست
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

بیا بام ای شبستان خوبان برآمد
ندانم یا مه تابان برآمد

بکف تیغ و کلاه کج کرده از ناز
نگار من باین سامان برآمد

چنان بگریستم تا صبح امشب
که آخر خونم از مژگان برآمد

بآب گوهر باشستنی تیرش
که دل از سینه با پیکان برآمد

خط سبزست بر رخسار چون گل
ز کشت لاله با ریحان برآمد

کف پای حنائی کن تماشا
ز بیخ سرو چون مرجان برآمد

دل خود را کجا گم کرده کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن به نظاره رخ زیبای خود کند
آئینه را گرفته تماشای خود کند

چشمش بدست غمزه زبان بیان گرفت — چون خواست دل که عرض تمنای خود کند
دل را ربود غمزه و این طرفه ماجراست — گر بهر جان کرشمه تقاضای خود کند
دلها فتد چو برگ خزان دیده بر زمین — گر صرف شانه زلف چلیپای خود کند
بیمار شد ز گردش چشم تو عالمی — تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند
آن کس بهشت را نه پسندد که همچو من — در کوچه تو منزل ماوای خود کند
یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید — باز او نظر بیان زلیخای خود کند
دیدم بچشم خویش که تنها شب فراق — این دل خودش نشسته دلاسای خود کند
از سوز دل مپرس که بر دم ز آه گرم — روشن چراغ در شب یلدای خود کند
آن بیهوشی که روی ترا دیده جا بجا — مجنون شکایت از غم لیلای خود کند
معلوم شد که دست حنا بسته ات ندید — موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

گشتی که ناخریده غلامست پس باید
آن بایدت که خواجه مولای خود کند

بوئی که ز زلف یار خیزد — مشکی ست که از تتار خیزد
آن سبزه خط بروی چون گل — ابریست که در بهار خیزد
یا رب چه شد اینکه دل بپهلو — بنشیند و بار بار خیزد
چون غنچه گره گشاید از دل — بادی که ز کوی یار خیزد
افتاده و بسته بر سر دل — از کوی تو این شکار خیزد

هر شب چو کنم ناله از دل
چون آتش تر بی محابا خیزد

هنگام وداع یار جانی
آه از دل شعله بار خیزد

دل سوخت چنانکه بعد مردن
دود جگر از مزار خیزد

چون نقش قدم نشست گشتی
در کوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسیدند به تیغ و سپر چند
تنها منم آماده مجنون شوه گری چند

پیدا نشد از بهار رنگ گلفام تو بوئی
گشتم چو صبا بهر تو بر رهگذری چند

شاید لب تیغ تو بسیماب فرو شد
در کوی تو هر گوشه تنها نشسته سحر چند

یک وعده نشد از تو وفا باز چه امید
طی گشته درین مرحله شام و سحری چند

چه سود که هست همه نظاره گدایان
مگذار تهی کاسه دریوزه گری چند

تا بی خبر از حال دل و دیده نباشی
با خون دل و دیده نوشتم خبری چند

شد کشته نگه از نگه تیز تو گشتی
آغشته بخون می نگرم بام و دری چند

آن گل اگر ز پیش نگاهم همی رود
سیلاب خون ز مژه تر همی رود

نازم بهمت دل شیدا که خود بیاد
صد بار رانده و باز بکویش همی رود

یارب چه بلاست محبت که یک نفس
از دل خیال آن قد موزون همی رود

یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین
آید هزار غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ خارا شکاف تو
فریاد الامان ز لب عالمی رود
آید عرق فشان رخ چون گل عیان مرا
از آفتاب آنچه که بر شبنمی رود

کشفی بیاد زلف مسلسل تمام شب
هر دم بدل شکسته ز پیچ و خمی رود

بر دل چها چهاست که امشب نمیرود
جان هم بسینه آمد و بر لب نمیرود
کارم میان موت و حیات است و بخت
از تن نسوز جان بدر بدر نمیرود
یارب چه شعله ایست محبت که سالها
تبرید گریه کردم و این تب نمیرود
خمخانه گشت خالی و میخانه شد خراب
از دل هوای جام لبالب نمیرود
هر چند روی بخت بصد آب شسته ام
تا هم سیه درون کوکب نمیرود
با آنکه سبزه خویش زد از روی لاله رنگ
جای دگر دل از چه غبغب نمیرود
ضعف است سنگ راه ز رفتار هر نفس
این جان ناتوان که ز قالب نمیرود
در بزم حسن مشرب عشق است گفتگو
اینجا سخن بکوچهٔ مذهب نمیرود

کشفی مگر بخواب رخ یار دیده
امشب که بر زبان تو یارب نمیرود

سیلاب اشک میدهم از چشم تر رود
از راه دیده خون شده لخت جگر رود
یارب چه آفتیست نگاهم که هر نفس
ترسم که سینه بشگافد و دل بدر رود
در شهر عاشقی کیست که امشب بغمزه شوق
آهم ز ناله یکباره و قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من مجنون که هر بلا — او را بپای آمد و ما را بسر رود

از دور نازش حاجب و دربان علاج نیست — هرچند دل بآن سر کوی بخبر رود

در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام — این را چه چاره کز نفس من اثر رود

از شام تا سحر همه صرف فغان شوم — دانم که ناله تا بگوشش اگر رود

هر شب ز طیفه دل شیدا بمن سبب — از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای عبرت است — کشفی گدای کوی تو جای دگر رود

شد نور خدا جلوه گر از شان محمد صلی الله علیه وسلم — آئینه حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه وسلم

بنگر که باطراف جهان چهره ایمان — تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه وسلم

سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام — گل کرده ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه وسلم

تا روز قیامت همه نور است و تجلی — شد جلوه حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه وسلم

از نور وجودش شده پیدا همه عالم — باشد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه وسلم

از حکم خدا کن فیکون مرتبه اوست — این کون و مکان گشته بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم

سفسطه حکمت بقراط و فلاطون — صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه وسلم

جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست — مداح خدا هست ثناخوان محمد صلی الله علیه وسلم

هر دم بزبان ورد درود و سلام است — کشفی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه وسلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکید
جای شراب خون دل از جام من چکید

قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند
مضمون نامه صاف ز پیغام من چکید

جانان کجا و خواهش وصلم چه با جرات
بی صرفگی ازین طمع خام من چکید

کشتی و خونم از لب تیغت روان نشد
خوش مشربی فاست که از نام من چکید

امشب قدم به دیده گذارد نگار من
صبح طرب که از روش شام من چکید

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام
آن شیوه که زان قد گلفام من چکید

آن جان جان همین که در آمد بجانه ام
کشتی تمام جان ز در و بام من چکید

جابجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد
آفت دین و دل این سرو دل آرای تو شد

دیدم امروز تو ای یوسف ثانی در حسن
هر که در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد سبزه روی رفت ازین هر جایی
دل که در سینه خم زلف چلیپای تو شد

هر چه حال تو نه تنها منم از شیفتگان
هر کرا می نگرم محو تماشای تو شد

پشت رو هر دو کند جلوه برابر چو شمع
روکش آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکرشکنت می بارد
شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

حالیا در غم تو کیسه صبا بون زده ام
هر چه سید اشتی صرف تمنای تو شد

قدم واز رسته بزار جان تو چه دانی ای
نه پسندی که دل پیچو منی جای تو شد

شد سرکوی تو گلزار تماشا امروز

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

ردیف الذال المعجمه

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ / گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ

نامه افشان شده چون چشم من گلزار تمام / می چکد خون دل از دیده تر بر کاغذ

نخل بند چمن عشقم و در نامه خویش / می نشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ

نقش بیاد دهن و زلف رخ محبوبان / میکشم منشی سخن شام و سحر بر کاغذ

ق

چون بعنوان خطا زبودن نام من زار / نکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ

عاقبت حال دل خویش بآن مایه ناز / می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را / ریزد از دیده تر لخت جگر بر کاغذ

ردیف الراء المهمله

شیرین لبت از تلخی گفتار نگهدار / طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار

پیشم سخن از الفت اغیار نشاید / پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار

پامال شد از طرز خرامت دل عالم / ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار

ما بلبل شوریده بدام تو فتادیم / بال و پر ما بسته بگلزار نگهدار

تا چند رود نام من هرزه درا سلی / بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار

مشاطه بهر پیچ و خمش مسکن دلهاست / از شانه زدن طره طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز بمن گفت بکشفی / دل گو برود دین برود یار نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر | که دل بجای دگر هست و من بجای دگر
بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد | ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر
بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد | مریض هجر تو شد فارغ از دوای دگر
قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست | رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر
وفا گرفته ام از دست من نمی آید | که از جفای تو دل را دهم بجای دگر
برای من تو گهی از دگر نخیزی | ز من تو رنجه شوی هر زمان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوشنوائیها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میل دلارائی دگر | باشد بلای جان من خورشید سیمائی دگر
دین برد کفر زلف و دل برد چشم فتنه جو | از بهر جان ابروی او دارد تقاضائی دگر
زین بیوفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر | مجنون من دارد بسر سودای لیلائی دگر
مست شراب عشق را پروای جام می کجا | مخمور باشد جان ما از ذوق صهبائی دگر
روای طبیبان نشنوم چه می بینی بیان | از بهر جان فرسودگان باید مسیحائی دگر
آن غمزهٔ خونخوار اگر بشکست صید نشتریت | لیکن دل مشتاق من دارد تمنائی دگر

کشفی چو بسمل می تپد در خاک و خون سر بسر
آن شوخ بدخو میرود بهر تماشای دگر

مخموری خوش لبی دار ز عاشقان خونبار از آن خون شسته | خوش هست این شادمان دل ز خاطر با شاد از آن

من آن غمگین که صیادم قفس را در چمن دارد اسیری خوش بود دیر دادن صیاد ازان خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفا کیشم دلی چون کوه خوش این سینه چون فولاد ازان خوشتر

فرامش کی کنم این نکته را چون یاد میدارم فراموشی خوش است از دلربایان یاد ازان خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پارهٔ خویشم ترحم خوش بود در چشم من بیداد ازان خوشتر

سراپایت چه خوش است ای نونهال گلشن خوبی رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد ازان خوشتر

بود از غمزهٔ چشمش در نگاهم خوب تر گشتی چو شاگردی بود خوش این چنین استاد ازان خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار طرف کله شکسته بمحفل نشست یار

پروانه وش که دور ز فانوس میکند گشتیم مضطرب چو بمحفل نشست یار

دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود عمری بخلوت دل غافل نشست یار

تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم با من ز روی خشم مقابل نشست یار

آزرده گشت از من و شد همنشین غیر از حق گذشته بر سر باطل نشست یار

در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین هوش از سرم پرید چو در دل نشست یار

از آشنا خبر که برد سوی آشنا من در میان بحر و بساحل نشست یار

گشتی چگویمت که چو شانی دم وداع چندان گریستیم که در گل نشست یار

جان من شیوهٔ بیداد و جفا را مگذار شوخی و دلبری و ناز و ادا را مگذار

ای بقربان تو من این همه بیباک مباش ناز در پرده بکن طرز حیا را مگذار

راست گو راست که تعلیم تو کرد ست امروز که تو در بزم خود ارباب وفا را مگذار

بی اجل میگشتدم رشک دگر بار ای یار در نهانخانهٔ اغیار تو پا را مگذار

جز ادب تو ندانم که ترا منع نمود که بر رخسار خود این زلف دوتا را مگذار

گوش کن گوش که آینده بکارت آید روش مهر و ره و رسم وفا را مگذار

مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی
زنده در کوی خود این بی سر و پا را مگذار

بهر دل هر کوچهٔ دارم خریدار دگر میفروشم خویش را هر دم ببازار دگر

میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون ما دارد امشب آن پری وضع اطوار دگر

طفلی و نام هنر از رشک فلاطون عقل تست چون تو در عالم ندیدم ساده و پرکار دگر

اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش خوب میدانم که پیدا کرده یار دگر

اول آن لطف مدارا آخر این جور و جفا از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر

میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال دست در کار دگر دل هست در کار دگر

کشفیا این بار اگر جان بر شدم از درد عشق
دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من زار مکن شب را سحر تا کی با غیار

بجان تا کی توانم عرصه تنگ ست دگر از امتحانم دست بردار

هوا خواهانِ خود را کشتن از جور | چه آیین است ای شوخ ستمگار
حدیث زلفِ جانان بس دراز است | نوشتم تا کجا زین قصه طومار
ترا تا صبح چه افتاد دست با ما | برو ما را بحال خویش بگذار
همانا سینه ام از غصه خون شد | که ریزد لختِ دل از چشم خونبار

هنوز این اولِ عشق است گشفی
ندانم تا چه آید آخر کار

ای صبا بوی از آن روی چمن یار بیار | نکهت روح فزا از چمن یار بیار
قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند | نامه از خطِ آن یارِ وفادار بیار
ساقی از بادهٔ ناب تو خمارم فزود | جامِ جان بخش از آن نرگس سرشار بیار
بوی گل میکند آشفته دماغم اسبا | هر چه می آری از آن کوچهٔ دلدار بیار
قاصدا یک دو سخن از دهن یار بگو | مرهم خستگیِ خاطرِ افگار بیار
ای نسیم سحر از زلفِ معنبر بوئی | مشک اذفر تو از آن نافهٔ تاتار بیار
مدتی شد که از آن کوچه نسیمی نوزید | برو ای بادِ صبا بوی از آن یار بیار
هر ما ز خوشجر از هجر مذاقم تلخ است | شربتِ وصل از آن لعل شکربار بیار

میتوان رفت در آن کوچهٔ جانان گشفی
خبر امروز بر من ز دل زار بیار

مهر خوبان بدل و دیده همانست هنوز | پیر گشتیم ولی عشق جوانست هنوز

صبح شد این دل بیتاب بتابست هنوز
دیده هر دم طرف در نگرانست هنوز

مشک از نافه برون آمد و آتش از سنگ
همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز

گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست
چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز

لب فروبست ز فریاد و فغان مرغ چمن
دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز

گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست
اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز

جان بلب آمد و جز یک دو نفس باقی نیست
نام آن جان جهان ورد زبانست هنوز

کی بجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا پیر شدی یار جوانست هنوز

از محل وصال تو بیگانه‌ام هنوز
تا دیده شمع روی تو پروانه‌ام هنوز

دوش از غمت که اشک سر خود باوج داشت
خون میچکد ز بام و در و خانه‌ام هنوز

یارب چه نشئه بشراب محبت است
دردی از آن کشیده‌ام مستانه‌ام هنوز

گر دید صبح و یار ره خانه برگرفت
در سینه می‌تپد دل دیوانه‌ام هنوز

با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر
ناگفته مانده این همه افسانه‌ام هنوز

صد اضطراب در جگر افتد ز پیشتر
یارم نرفته است ز کاشانه‌ام هنوز

کشفی منم بدیر خراباتی عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه‌ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز
بیا که بیتو نعلم[۱] در آتش است هنوز

۱ـ نعل در آتش بودن عبارت از مضطرب شدن ۱۲

شدم دو چار پرستار انگلی که از تیرش
بخون تپیدم و در دست تیغش ست هنوز

چه شد که سبزه دمید ست از بناگوشت
که ماه را رخ خوب تو سرکش ست هنوز

ندانم از گل رویت که چید شفتالو
که سر بسر لب لعلت منقش ست هنوز

تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت
دمید صبح و ز لب نالم سرکش ست هنوز

فتاده است مرا کار با کمان داری
که ز تیر خونم و تیرش بترکش ست هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش ست هنوز

بلای جان من آن روی مهوش ست هنوز
اگر چه سبزه تر جوش زد و خوش ست هنوز

همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد
پری وشی که بگهواره حایلش ست هنوز

رسید فصل گل و بلبل از فغان لب بست
دلم بیاد تو با ناله دلکش ست هنوز

فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع
تمام سوختم و شعله سرکش ست هنوز

ندانم آن بت بی رحم از من مسکین
چه دیده است که طبعش مشوش ست هنوز

گذشت فصل گل و سرو هم ز پا بنشست
بلای جان من آن قد دلکش ست هنوز

اگر بکشتن کشفی نمیکنی اقرار
بگو ز خون که بامت منقش ست هنوز

خطش بر آمد و آن مه پری وش ست هنوز
بچشم من همه تا هم خدا خوش ست هنوز

نظر بیک نظر از چشم و دل ربوده ازین
هلاک گشتم و تیرش بترکش ست هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد
که کرد بسمل و بر پشت بارش است هنوز

چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش
بیاد رفتم و بیداد کارش است هنوز

بنزع هم طمع خام من نرفت از دل
خیال بوسه آن لعل میکشش است هنوز

در انتظار تو گه بر لب است و گاه بچشم
بیا که بهر تو جان در کشاکش است هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی
خراب شیوه خوبان مهوش است هنوز

دو چار هم شده بت مه پیکر امروز
بلای تازه آمد بر سر امروز

علاجم شربت دیدار یار است
بدل جا کرده درد دیگر امروز

بدر زن ای دل ز بزمش که آن شوخ
زند با دشمنانت ساغر امروز

مرا کشتی بگو ای من فدایت
که رنگین است دست و خنجر امروز

ز فریاد شهیدان نگاهت
بکویت هست شور حشر امروز

تماشا کن که آخر ریخت بر خاک
دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی
که میداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز
کار دل آشفته بهم بر زده باز

تا زلف سیه بر رخ گلفام کشوده
بر دامن گل غالیه تر زده باز

خط تو کشیده است خط نسخ بر یحان
با لعل لب خویش بگو شکر زده باز

با آنکه بپا فتنه شد از طرز خرامت
از قامت خود نیزه به محشر زده باز

بشکست مذاق دهن شان عسل را
صد طعنه ز گفتار لب شکر زده باز

بر سینه بزد چشم تو از ناز خدنگی
تیری دگر از غمزه برابر زده باز

خوش تست محبت باد که بر کشتن کشفی
دامن به کمر دست به خنجر زده باز

آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز
آتش به متاع دل بلبل زده باز

نقدی ز دل تو نگر افتاده به دست
کامشب گره از ناز به کاکل زده باز

کاکل شده از گشت چمن بر سر و قسم
خوش خوش ز سر ناز و تجمل زده باز

پنهان مکن از نرگس مخمور تو پیداست
امشب به کجا دست طرب بر مل زده باز

خط نیست بر رخسار تو ای رشک گلستان
بر گل رقم تازه ز سنبل زده باز

از شوخی رفتار خود ای شور قیامت
پا بر سر هر صبر و تحمل زده باز

کشفی تو دامن بکش این پای طلب را
چون تکیه به زانوی توکل زده باز

خوش نام خدا مست طرب میگذری باز
در دیده نگه میدری و می نگری باز

خون میچکید از نرگس شهلای تو ای شوخ
در چشم من امروز به رنگ دگری باز

در مذهب من تو ای مردمک دیده مردم
چشم تر من کرد در پرده دری باز

دانسته کنی از من غمدیده تغافل
داری خبر از ما و همان بیخبری باز

تقدیر بدست تو سپردست علاجم / چشم تو بریخوان دلم هست پری باز

بشگفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل / آورد پیام تو نسیم سحری باز

با آنکه بود جای تو در دیدهٔ کشفی / ای شوخ پری چهره چرا در بدری باز

فصل گل ست چهره زمی زود برفروز / ساغر بنوش و آتش می زود برفروز

ساقی بیا و در شب دل از فروغ می / روی مراد و مجمرهٔ مقصود برفروز

آن ماه پاره را نظر مهر بر من ست / شکر بسوز و مجمرهٔ عود برفروز

در منزل من ای مه نامهربان بیا / بخت مرا ز کوکب مسعود برفروز

آسوده کی ز درد نخواهد مزاج عشق / زخم دلم بداغ نمک سود برفروز

هان مطرب خجسته خدا را ترانه سنج / گوشم بنغمهٔ طرب آمود برفروز

کشفی ترا که لعل در آتش فتاده است / رو رو جگر بآتش غم آلود برفروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز / بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز

خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید / ما را چه نیاز و ترا از برای ناز

ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بمن / پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز

چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن / دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز

تعلیم کرد سحر طرازی لب ساحری / تا سرمه داد باد بچشمت ادای ناز

از دوده نگاه تو روزم سیاه شد — باز این چنین بچشم کشی توتیای ناز
ای نازنین بناز که از فرط ناز کی — باشد مدام در کف حسنت عصای ناز
تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش — ایمان و دین هرچه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان
مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز — تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز
گلگون خوشخرام تو نازک تر از گل است — از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز
ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش — خونم بریز و مستی می را بهانه ساز
بیگانگی ز مردم بیگانه زیبدت — ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز
آهنگ دلکشت دل عشاق میکشد — مطرب بیا ببزم حریفان ترانه ساز
ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو — بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر در دل است
در دم هزار سجده بران آستانه ساز

دارد ان شوخ پریوش بجبین چین امروز — سر کین است مگر با من مسکین امروز
رحم کن رحم که بیمار ترا در دم نزع — نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز
در غم هجر تو تا کار بفریاد انکشد — یک نفس با من جان باخته بنشین امروز
همچو گل رنگ غضب از رخ خوی ده چکید — داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جای شراب
دارد آن شوخ بکف ساغر زرین امروز

شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت
رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز

آنکه دائم لبنش حرف ز دشنامی بود
بوسه‌ها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جواب که بخاطر داری
گر ترا می‌نگرم محو مضامین امروز

تا توانی خون من از دشنهٔ بیداد ریز
آب خنجر در گلوی تشنه‌ای جلاد ریز

کشتهٔ شیرین لبی گردیدم ای باد صبا
مشت خاکم را ببر بر تربت فرهاد ریز

از تماشای گل زخمم گرت شادست دل
زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز

گر سر قتلست ای ظالم بیا بر سینه‌ام
ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز

خیز ای سرو خرامان با چنین حسن و جمال
در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز

آب تیغت بر مراد دل مرا از سر گذشت
گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز

این عنایت لایق مرغان آزادست و بس
در قفس اخگر بجای دانه ای صیاد ریز

خاک کویت بر نتابد کشتهٔ ناز ترا
پاره‌های جسم پرخون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای لکهنو
حالیا طرح اقامت را بفیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سو بهم نگرانی امروز
می‌شناسم که ز آن دگرانی امروز

هر که رخسار ترا دید ز لبهای تو شد
الحکم الله که تو یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد
آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

سخنی چون تو پری زاد بت دیگر نیست
نازکن ناز برین حسن و جوانی امروز

اثر غیرت عشق است که از غایت رشک
گشت دل در طلبم دشمن جانی امروز

محرم هم نفس و همدم و همرازی نیست
خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار دلم زود بانکشد سیدانی
می برم رخت خود از عالم فانی امروز

جان من از سر بالین من زار مرو
وقت آنست که با من گذرانی امروز

مشفقی آنست که فردا بتو گردد معلوم
چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

اندازهٔ اندوه فراق از دل ما پرس
طول شب یلدا ز اسیران بلا پرس

کاو مژه است جز دل مجروح ندانند
کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم
بیداری شب از عسس دزد نما پرس

تا چند رود صرف نظاره گدایان
شاهنشه خوبان جهان از فقرا پرس

از دست تو آغشته بخونست جهانی
شرح دم شمشیر نگه از [illegible] پرس

محراب دعا گوشهٔ ابروی بتانست
این نکته ندانی اگر از [illegible] پرس

هر دم نگه عجز بر دیت نگرانست
بی طاقتی شوق مرا از [illegible] پرس

در گلشن کوی تو رسیدن نتوانم
آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرش ره توسن نازند
رنگ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

[illegible]

بر دوش صبا محمل ناز تو روان است | فریاد دل همسفران راز درا پرس
چون سرو چراغان همه تن چشم تماشاست | شوق نگه منتظران راز حیا پرس

کشتی بدرت دست بر بوسه کشاده است
ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی افسانهٔ هجران من پرس | این داستان غم همه از جان من پرس
آگه نه کسی بی تو چها خون گریستم | این ماجرا از دیدهٔ گریان من پرس
دل بدست خویش تو آیینه را بگیر | باز از خرابی دل حیران من پرس
این خون فشانی مژهٔ اشکبار من | از آستین و گوشهٔ دامان من پرس
تا کی ز بی سطرهٔ طره پریشان شده را | ای بی خبر ز حال پریشان من پرس
گر نیست ز چاک گریبانم آگهی | از دست خویش حال گریبان من پرس
تا کی بود تجاهل و تا چند امتحان | گاهی حدیث این غم پنهان من پرس
آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان من | سوز جگر از این دل بریان من پرس
واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر | این نکته را ز طفل دبستان من پرس
محرم فرشته نیست از آن روی هیچگاه | از من حکایت مه تابان من پرس

کشتی سخن برای من و من بی سخت
قدر سخن ز طبع سخندان من پرس

باز دارد من آن شوخ عتابی که مپرس | سکند با من شوریده خطایی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد | میدهد حرف مرا تلخ جوابی که مپرس
روی خوی کرده رسید ز کجا گرم عتاب | می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس
لب میگون تو کرد است مرا مست مدام | ساغر چشم توام داد شرابی که مپرس
در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت | غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس
با سیه چشم آتش دل ما بمیسازد | کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان ست بهجرت گلشنی
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

با ذوق جفای تو وفا را چه کند کس | با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس
شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم | فریاد دل هرزه درا را چه کند کس
خورد است خدنگ نگهت بر هدف دل | قربان شومت تیر قضا را چه کند کس
با رنگ تو در بزم کسی طرف نه بندد | عیاری این دزد حنا را چه کند کس
وارست دل از سلسلهٔ جعد مسلسل | پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس
در گلشن وصلت نبود بار کسی را | تا محرمی باد صبا را چه کند کس

گلشنی بدر صومعه بی صرفه مغی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

گلشنی
در چمن سر زد ز لب چون ناله بلبل گفت بس | چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت بس
از جفا و جور آن بدخو که از حد درگذشت | خواستم بار از درش بندم تحمل گفت بس

وای ناکامی که شب هنگام قتل عاشقان / بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت و بس
در گلستان بهر تسکین دل پر اضطراب / یاد زلفش آنقدر کردم که سنبل گفت بس
غیر را پیمانها از دست خود میداد و من / چون زدم در بزم او یک پیاله غلغل گفت بس
خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین / دست من بگرفت با ناز و تحمل گفت بس

کشفیا در پردهٔ افسانه پیش آن پری
عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

دل جانبش کشان کردم از دیار خویش / پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش
از خانه تا برون نه برای بخود نیم / تا چند بر در تو کشم انتظار خویش
صد ره براند باز بکویش همی روم / شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش
طوفان آب تا کرهٔ نار می رسد / گر من فشانم این مژهٔ اشکبار خویش
می گفتمش که آینه را پیش رو مدار / گردید آخر آن بت خود بین شکار خویش
با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش / او بی خبر هنوز ز نافهٔ تتار خویش

کشفی ز هرده گردی خود همچو طفل اشک
افتاده ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش / ای یار مباش این همه بسیار فراموش
حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید / دل از من و جان از دل و اسرار فراموش
رشکم نگذارد که ملازم سر عنوان / حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان — شد کبک دری را ره و رفتار فراموش
از مژده وصل تو چنان بی خبر استم — کز دل شودم وعده دیدار فراموش
یادم بغلط هم نکند آن سگ کویت — حیف ست که از یاد کند یار فراموش

کشتی خبرم هیچ بعشق از من تو نیست
جز یار شد از دل همه یکبار فراموش

ز بس رنگ دگر دارد بهار حسن رنگینش — بود در رشک گلستان دامن چشمان گلچینش
بود سرمایه شام غریبان صبح نوروزم — سیه شد روز من از دود آه آن زلف مشکینش
مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را — مخیز ای بی مروت یک نفس مشتاب بالینش
ببین از دست جورش کعبه بتخانه شد یاران — چگویم با تو من ای همنشین از دین و آیینش
غریبی بینوائی سید هر جائی که در کویت — بلند ست از زمین تا آسمان فریاد غمگینش
چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم — نمی جنبد ز جا چون کوه می نازم به تمکینش

حزین گشتم چو کردم سیر دیوان ترا کشتی
گل اشک ست مضمون مصرع آه ست تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز ست ایجادش — نظر از تو کشد هر دم مرا آن چشم جلادش
سراپا نور می بارد سراپایش تماشا کن — ندارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش
خرامان در چمن بگذشت چون سرو خرامانم — قیامت جلوه ها بنشسته آن قد چو شمشادش
ز هر جانب که میشب فتنه را بیدار می بینم — همانا گرم بیداد ست چشم جور بنیادش

زچشم نیم بازش خود غلط خورد این فن غافل
مگر آگه نبود این مرغ نو از خواب صیادش

نشیمن بر سر صیاد باشد طایر دل را
بغفلت هیچ ورزیده لطف ست این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته ست استادش

جفا تا کی هم خونریز ست چشم فتنه انگیزش
که با ابرو اشارت میکند مژگان خونریزش

لبش از نازکی با من تکلم بر نمی تابد
بهنگام سخن خون ریزد از لعل دلاویزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد
که از طوبی بود یک نیزه بالا سرو نوخیزش

ز نازکنیت زبان نازکش در کام میگردد
سخن از ذوق می چسپد بلبهای شکر ریزش

صبا از کشتنم شرمندگی آورده می بینم
ندامت می تراود از نگاه حسرت آمیزش

ندانم تا چه خواهد کرد رفتارش باین شوخی
که دل آتش کشد از سینه این ناز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای خرش کشفی
که خون دل چکد از دیده ها چون بنگری تیزش

بشوق لاله رخان آه عاشقانه بکش
بسوز گرم چو آتش ولی زبانه بکش

کرشمهٔ نگه فتنه زاست سحر حلال
که گفت سرمه درین چشم جادوانه بکش

بیا بخانهٔ سر چیره دار خواستی کن
مرو بمیکده و باده شبانه بکش

نمود خال تو در زلف طرز عیاریست
بده فریب و در دام بهر دانه بکش

سمند ناز تو همسر نمیشناسد
ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه بکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید | گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش
گفتنی هست بکس قصهٔ غم ای همدم | برو بکار خود آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشهٔ کشفی
بسیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای که شهرهٔ تو بخلق عظیم خویش | آزرده چرا ز غلام قدیم خویش
دل گشت بی تو دشمن جان طرفه ماجراست | پرورده ایم در بغل خود غنیم خویش
شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد | بشگفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش
گر دیدن آشنا بتو ای شوخ بد مزاج | ما را گمان نبود ز طبع سلیم خویش
خوناب چشم و لخت جگر روزیم مکن | پرورده مرا چو بناز و نعیم خویش
ای یار بدگمان ز من آزرده چرا | گاهی نگفته ام بتو حال سقیم خویش
صبر و قرار و تاب و توان راه خود گرفت | جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش
از کوی آن پری حرکت را روا نداشت | تا زم بهمت قدم مستقیم خویش
از اهل خلق نیست بکس حاجت سؤال | آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش
زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من | من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زده بر سر دو کون
هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد روز خانه چو جانانه فراموش | در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن بعاشق دیوانه واجب است — ای یار مکن همت مردانه فراموش
جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر — در یاد تو شد قصه و افسانه فراموش
خود را نشناسیم که از جوشش تو ما — شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش
حسن تو چه حسنیست که از ذوق تماشا — مشاطه ز زلف تو کند شانه فراموش
تا یاد تو شد همنفس جان حزینم — گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش
در عشق تو ما را کسی محرم اسرار نگردد — خود را بغم یار کند تا نه فراموش

گفتی چو فتیل ست تنیان همه سر بست
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش — ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش
چند گوییم که رخ و زلف چنانست و چنین — ای بقربان جمالت همه اعضای تو خوش
هر کسی هست بعالم بخیالی مسرور — دل سودازدهٔ ماست بسودای تو خوش
سخن تلخ تو چون قند گوارای منست — هر چه گوئی بمن از لعل شکرخای تو خوش
بهر خونریزی من خسته بیا بسم الله — خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش
گرچه صد مرحله از راه وفا دور افتاد — باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش
رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس است — دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بهاران دگر روزی باد

کشتی دل شده باشد بتماشای تو خوش

ندانم شعله روی که زد در جان ما آتش — که چون سرو چراغان هست از سر تا بپا آتش
کدامین شعله خود بر از نگاه گرم سوزی نا — کرا افتاده است در جان چو دل من جابجا آتش
کجا سنجد بمیزان قیاس آتش افروزان — که از آه شرر بارم چکد خروارها آتش
بر دریا بر آن روی آب من با بیم و بیم — خدایا زودتر افتد بجان ناخدا آتش
ز چشمم اشک از دل آه آتشبار میخیزد — بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش
نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد بیرونش — چه سحر است اینکه سازد همچو کاه کهربا آتش

بلبل صبح بر نفس آتش فشانی تا بکجا کشتی
کرا از سوز دولت افتاد و بر ارض و سما آتش

سنبل تابدار از غم گیسویش — رشک خورشید قیامت رخ ویش
در بغل شور قیامت دارد — فتنه ها هست قد دلجویش
می فروشند بچمن باد صبا — نکهت کاکل مشکین بویش
آنکه می جست کشد عاشق را — میرود این دل شیدا سویش
ترک من مائل خون تحسین است — کشته بر کشته تپید در کویش
گشت در سینه دل ما دو نیم — زد چنان تیغ دو دم ابرویش

کشتی خسته زجان برخیزد
چون نشیند دگری پهلویش

غمزهٔ آن نگهِ کافر کیش | همچو زنبور بجان زد صد نیش
کرد صد رخنه بدل تیرِ نگاه | سینه از دشنهٔ چشمش همه ریش
دست بردار طبیبا ز علاج | درد افزود بدل بیش از پیش
آشنا گشت بآن دشمنِ جان | هر سه شد تنگ ز دستِ دلِ خویش

کشفیا باش مثل مشهور است
کردهٔ خویش همی آید پیش

شب کرد چو در بزمِ من آن آفتِ جان رقص | میکرد ز شادی دلِ هر پیر و جوان رقص
تا گرم برقص آمده این همه چون برق | دارد بتماشای تو چشمِ نگران رقص
از کثرتِ نظارهٔ رقصِ تو به محفل | شد مردمکِ دیدهٔ نظارگیان رقص
دیدم که دمِ رقص نوای جان تماشا | میکرد چو بسمل در و دیوارِ مکان رقص
تا چند کنی رقص باین وضع که آخر | شد چون دلِ عشاقِ تو بی تاب و توان رقص
از پیرهنِ سرخِ تو بارد همه آتش | چون شعله بود هر از تو نشان رقص

بس کن که ز رقصت دلِ کشفی شد پامال
ای من بفدای تو مکن باز چنان رقص

دلا از جلوهٔ جانانه می رقص | بپای شمع چون پروانه می رقص
دمِ رقص اضطرابِ برقِ حسن است | بیا در بزم و بی تابانه می رقص
دمِ وصلش نه وقتِ آه و زاری است | ز شادی ای دلِ دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصه دهر … بپای خم دمستانه می‌رقص

بنا دان شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل کشته‌شان مردانه می‌رقص

ردیف الصاد المهمله

ای ز سیر گل گلزار بهار است غرض … از تماشای چمن نکهت یار است غرض

در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد … ورنه از گشتن دامم چه کار است غرض

ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود … در شب وصل همین بوس و کنار است غرض

از طرف کشتن من خنجر ابروی ترا … زخم تو بهر زخم دل زار است غرض

زاهد از روضه رضوان بتو از آن یاد … عاشق دل شده را جلوه یار است غرض

بنگر آئینه اگر سیر چمن منظور است … زلف بگشا اگرت نکهت تتار است غرض

بتماشای گلستان جهانم گشتی
شاهد سرو قد لاله عذار است غرض

ردیف الطاء المهمله

اکنون نه غصه چون نخورد پیچ و تاب خط … روی ترا گرفته بزیر نقاب خط

مه گر خجل ز نور جمال تو شد چه دور … رویت ز دست برد رونق آفتاب خط

در گلشن بنفشه بروی سمن دمید … از خط کشیده بر رخ مشکناب خط

گل کرد سبزه از رخ لاله اش مگر … کان تند خو نوشت مرا در جواب خط

رخسار آتشین تو گلزار آتش است … آرد چه سان ز شعله حسن تو تاب خط

[illegible] … [illegible]

کشتی چگونه عرضه دهم درد دل بیار
افتاد از طلاطم اشکم در آب غلط

از تو امید وفای شوخ بی‌پروا غلط ‌ ‌ ‌ بی‌وفائی ها صحیح و آشنائی ها غلط
کی تسلی گردم از پیمان که یارب بیش ازین ‌ ‌ ‌ نسخهٔ عهدش مکرر دیده‌ام اما غلط
چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب ‌ ‌ ‌ سر بسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط
در من و مجنون تفاوت این قدر باشد به عشق ‌ ‌ ‌ من بشهر آواره او ره گرد در صحرا غلط
غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا بخلق ‌ ‌ ‌ بلکه او هم این چنین کی بود استغنا غلط
هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من ‌ ‌ ‌ چون باسعانش نظر کردم ز سر تا پا غلط
میرود هر کس که در کویش بجائی میرسد ‌ ‌ ‌ وای ناکامی که ما کردیم ره تنها غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرده بود
کشتیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ ‌ ‌ ‌ جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ
دست مرا چو تا لب لعلت نمی‌رسد ‌ ‌ ‌ از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ
در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست ‌ ‌ ‌ تنها مرا ز دیدن آن دلستان چه حظ
مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد ‌ ‌ ‌ آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ
فصل بهار رفت و بجای گل ست خار ‌ ‌ ‌ ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ
خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق ‌ ‌ ‌ افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

[illegible]

تنها بگوشه صحبت من با خودم خوش است	در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ
جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پریست	از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ

کششی که از کرشمهٔ لعلت بجان رسید
اورا ز سیر باغ و گل و ارغوان چه حظ

ردیف الشین المعجمه

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع	پروانه اگر هست ز سوز نهان شمع
از سرگذشت من اگرت نیست آگهی	بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع
تا تیره دود آه سست اشک این فتیله	طوفان ز دست جوش تو اشک روان شمع
پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب	تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع
رحم آشنا نشد دل بی مهر آشنای تو	من سوختم بهرم تو تنها میان شمع
با جلوهٔ تو بزم جهان هست بی چراغ	آتش ز دست روی تو در دودمان شمع

گشتی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب ز سوز جگر هر لحظه زانم چو شمع	سوخت آخر آتش دل شمع جانم چو شمع
شادی و غم در دل من تیغ امان ایستاده است	زار میگریم بدر و باز خندانم چو شمع
بارها ایت آتش مزاجی گشت گرفتار غمش	جای اشک از دیده تر آتش افشانم چو شمع
مهربانی پیشه کن با جمع چشم از من مپوش	امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع
تا سحر دیرو ار دارد از من در هوای رنج او	باز می آید پروانه بهر انگه مانم چو شمع

دمبدم کاهش تن پژمرده ام از دست غم | بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

کشتی از آتش فشانیهای چشم من بر آب
سوخت جان و دل ز اشک شعله سامانم چو شمع

شمع بزمم مدعی گردید یارا دریغ | جای او خالیست امشب در کنار یارا دریغ

از فراقم گرد باد تازه هر دم سر کشد | مجنون بردن [illegible] صبا را یا دریغ

از کجا می آید طاقت که شکایت کند این | می برد رفتار او صبر و قرار یارا دریغ

هر چه خواهی کن عنان خیر و شر در دست تست | حالیا از دست ما شد اختیار یارا دریغ

دل گرفتار شکنج زلف پیچ تو شد | از فلاطون عقده نگشاید بکار یارا دریغ

مجنون هم دل سنگش نشد رحم آشنا | میبرد دامن کشان یار از مزار یارا دریغ

وا نشد در فصل گل هم غنچه دل آشنا
در بغل دارد خزان باد بهار یارا دریغ

گل کرده است در چمن دل بهار داغ | آتشین تمام شد ز لاله زار داغ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آخر ز فیض دیدهٔ خونبار گشته‌ایم
بشگفت لاله از سر شاخسار داغ

ای که می‌آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف — عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف
رخت خود بستم ز کوی یار و دارم بر قدم — آستین بر دیده جان بر لب دل مضطر بکف
دسترس تا بالش اکنون نیستم دیگر چه غم — یاد آن روزی که بود آن زلف چون عنبر بکف
در خرام ناز او هر گام مستی می‌چکد — از کجا می‌آید این پیمانه و ساغر بکف
چون نهم دست خود از زخم بر سر کینهٔ چشم من — مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد — آستین و دامن از خون که داری تر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست — تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشمم برون زد خیمه را — دانهٔ اشک جگر تاب است یا اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد عشقی دگر
بهر خونریز که داری از حنا خنجر بکف

تا چند در غم تو نمائیم بیان حیف — یا رب بریده باد بکامم زبان حیف
جای نیست ذکر حسرت و افسوس بر زبان — وقت وداع یار که باشد زبان حیف
اکنون کجا بریم دل سوگوار را — کردست جا بسینهٔ ما کاروان حیف
حرف فسردگی ز زبانم نمی‌رود — بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف
یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد — پرورده نخل یاس را باغبان حیف

افسردگی ز خاطر محزون چسان رود — شد از ازل بلوح دل من نشان حیف

گل کرد صبح پیری و کارت تمام شد
کشفی بگو بعد ازین داستان حیف

نیست چون من دیگری در سلسله جنبان عشق — گوی نسبت میبرد صرفه ز چوگان عشق

نعرهٔ مستانه ام هر هر شهر سباست — سینه ئی کینه ام تخت سلیمان عشق

عقل جهان بین بود بازی طفلانه — راه افلاطون نه زد طفل دبستان عشق

خون دل عاشقان میچکد از دامنت — فرش رهت هر قدم خاک شهیدان عشق

کاکل مشکینه ات زینت رخسار کفر — روی چو آئینه ات رونق ایمان عشق

بخیه زن زخم دل صد سوزن شکست — نیست به بند رفو چاک گریبان عشق

در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار
گل کند از سینه اش غنچهٔ پیکان عشق

روشن از شعلهٔ آه ست شب تار فراق — آتش عشق کند گرمی بازار فراق

سنم و گوشهٔ تنهائی و بی تابی دل — نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق

دم عشق تو عنانم بکف هجر افتاد — با من از روز نخست ست سر و کار فراق

سیر گلزار ز بس غافل چمن روز سیاه — سوی گلشن نکند میل گرفتار فراق

سبق هجر مرا داد سیه استاد عشق — روزگار هم همه صرف ست گر از فراق

نیست امان از وصل نصیب من غمدیده نشد — چون من زار دهد داد گری بار فراق

ردیف الکاف

کشتی از خوی تو تنگ آمده از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو بسر بار فراق

تا شد شط خون دیدهٔ گریان من از اشک
من سوخته جلوهٔ آن شعله نزادم
یک کس خبر از من خسته نمیداشت
در گریهٔ من خاصیت ابر بهارست
این گریهٔ سرشار من آتش بسرم ریخت
خونابهٔ چشم بغت رنگ براورد

چون صحن گلستان شده دامان من از اشک
شد تسکین پذیرد دل سوزان من از اشک
بر خلق عیان شد غم پنهان من از اشک
بشگفته چو گل شد رخ جانان من از اشک
آبی شده این کلبهٔ ویران من از اشک
شد چون گل تر جیب و گریبان من از اشک

کشتی گره غصه ز دل واشد و نیست
بی صرفه سحر شد شب هجران من از اشک

عضو عضو وشش نیک دگر نازک
نتوانم کشیدنش در بر
ترسم از عرض حال خویش کی هست
دیده ام صورتش چنین چگل
باشد آن رشک گلشن خوبی
با همیش ورکسار پرورده

بست تا سر آن پیکر نازک
آن پری با شد این قدر نازک
خوبی آن شوخ سیمبر نازک
نیست چون نوبت دگر نازک
از گل تر زیاده تر نازک
مشتمل از رشک ست از گهر نازک

شد دو تا کشتی ز بار تنگی

این قدر هست آن کمر نازک

می‌کند یار سوی ما نظر اندک اندک — کرد تأثیر محبت نگه اندک اندک

شب هجران تو چون شمع سراپا بگداخت — این تن زار مرا تا سحر اندک اندک

مژگان فتنه ما ز نظر چون دیدیم — شد پدیدار دهان و کمر اندک اندک

گشت این شیوه که در بزم همه دیدن مست — زیر لب خنده زد و دزدید نظر اندک اندک

نرود تا ز خود از آمد یار ای قاصد — می‌توان گفت بگوشم خبر اندک اندک

دو سه روز است که پیش تو وفایی گشتم — کرد آه دل زارم اثر اندک اندک

الحذر گشتمی از آن شوخ تغافل پیشه
می‌توان کرد بلی پیش نگه اندک اندک

چکید رنگ تناسب به ز اعضای آن کودک — بلای عاشق شیداست سراپای آن کودک

بلای کم مهری از طرز نگاهش می‌شود پیدا — که ریزد خون مردم نرگس شهلای آن کودک

تراود شور محشر هر قدم از طرز رفتارش — قیامت در بغل دارد قد رعنای آن کودک

دل زارم چو بسمل می‌تپد از سیف ابرویش — غزالم در کنار کیست امشب جای آن کودک

چو مجنون رخت خود را می‌کشم از شهر در صحرا — جنون تازه پیدا گشت در سودای آن کودک

تحمل برنمی‌تابد دل بی‌صبر من — کند گل بیخودی از نخل ... آن کودک

سخای شور شیداست شاید خوان گشتمی را
که در رنگین سبب با لعل شکرخای آن کودک

با آن نا آشنا شد آشنا دل / ندانم تا چه خواهد کرد با دل
تف هجر کسی آتش بجان زد / نمیدانم که جانم سوخت یا دل
مزن پروانه لاف از عشق پیشم / ترا خود سوخت بال و پر مرا دل
شناسی قدر من ای شوخ بدخو / ترا جای شود گر مبتلا دل
چه پروا در گلستان سیر گل را / ز آه قمری و اشک عنادل
دگر هرگز نگیرم نام الفت / اگر این بار میگردد رها دل

از این آه و فغان گشتی چه حاصل
نگفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل / خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست وگرنه / در انجمن از بودن اغیار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب / بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
درد دل عاشق ز دوا بهتر نیست / یاران ز علاج من بیمار چه حاصل
دل کام طلب آن بت بدمست بخوابست / تنها شب وصلی که دیدار چه حاصل
نشتر بجگر میزندم آن خط سبزش / بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از جیب و گریبان تو خونم / ای رشک چمن باز انکار چه حاصل
منعم نبرد جز کفن از حشمت دنیا / در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشفی زعفران پس دیوار چه حاصل

خوشا این کرشمه که شد وعده‌ات وفا با دل — چها چها کند این ناز و این ادا با دل
بغصه میرود دم بر زبان چنین شب سوز — که در عشق چه گشت آشنا با دل
دمی بشهر و را یدمی رود در دشت — روم باین تن حیران کجا کجا با دل
شکایتی من و دل نیست حرف مرو زی — که این معامله بودست بارها با دل
ادب نه گذشت چو مهر سکوت بر لب ما — باب دیده کنم عرض ماجرا با دل
نگاهی شنود جز حدیث عشق بیان — چگونه عمر چند دم حرف مدعا با دل
ز این و آن جهان تا که دورتر رسید — همیشه دم زنم از شربت صفا با دل
نمیشود کشا هم در شکایتها — تو خود بگو که نکردی چها چها با دل

کشفی
ز خرفشار دل خود چگوییت
چه چاره که درافتاد کار با دل

چگونه میرود این جور و این جفا با دل — چگونه بیت که تو کردی چها چها با دل
سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا — بجستجوی تو رفتیم کجا کجا با دل
بپای رگاه جمال تو بار کس نبود — گذشته‌ایم بکوی تو بارها با دل
بهر کجا که روی میرود دلم با تو — گهی بخانه‌ام ای جان تو هم بیا با دل
نمانده است مرا تاب ناله و زاری — بغصه میدهم ای آه هم ترا با دل
چو غیر دل دگری نیست محرم رازم — کنم شکایت آن یار بی وفا با دل

کشفی

من از غرور دل خود ترا ادم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ بگو بیت اثر دل
اکنون من بی دل زکه پرسم خبر دل

بر سینه از آن دوخته ام چشم تماشا
باشد که تو بی پرده درائی ز در دل

تا شد هدف ناوک مژگان جگر دوز
خارا همه تن رشک برد بر جگر دل

از غصه سر سوزن تدبیر شکستم
تا ناوک مژگان تو شد رخنه گر دل

دیگر نتوان قصه سر جان سوز چه گویم
این هم که مرا سوخت نفس از شرر دل

صد شکر که فارغ شدم از فکر دو عالم
واسوخت نفسها که من خشک تر دل

کشفی

خم شد چو کمان قامت ز ولیده ام کشفی
بشکست غم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل
یا رب هوس روی توام چون رود از دل

جبریل هم از دست خودش گر چه نشسته
کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل

هرگز نتوان که رسد تا لب بامش
این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل

ای پند فروشان چه ضرور این همه غوغا
حاشا که غم یار بافسون رود از دل

این شوق کجا باشد که در نامه نوشتن
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

آنرا که شنیدست ز افسانه عشقم
یاد سخن لیلی و مجنون رود از دل

بی تابی کشفی بجنت [illegible] مثل است

چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ای که بالطف دهی حرف ز غمخواری دل
تا بگوش تو رسیدست بگزاری دل

راست گو راست که این سر که فروشی ز چیست
من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل

تا به یک لحظه بیاورده ام عرض فراق
نازها داشته صبوری بجگرداری دل

می فروشم همه را آنچه که در بازار هست
کیست امروز که آید بخبرداری دل

یا بده راه بخلوتکده یا از سر لطف
گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل

بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم
نیست جز درد کسی بهر پرستاری دل

کشتی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار شد از دست ز بیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل
برهم شده از زلف بتان سلسله دل

برداشته بسر کوه محنت را تن تنها
رستم نکند آنچه کند حوصله دل

فریاد جرس از لب تبخاله پدید است
با اشک روان گرم رود قافله دل

بهر تو میان من و دل جنگ و جدال است
جز عشق تو از من که کند فیصله دل

گه صبر کند گاه زند دم ز شکایت
شد عرصه بمن تنگ ازین ولوله دل

جز دست جنون عقده من وا شدنی نیست
از پای خرد حل نشود مسئله دل

ملوا شدی این همه کشتی نگر امشب
از صدمه فریاد شکست آبله دل

چند آبی شود از دیده پرنم محفل | نکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل
چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار | گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل
حسرت آلوده نگاهم به رخ یار بماند | چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل
همه تن بی‌سر مجلس شده آن شوخ بمن | سیر زخم جگر و دل شده مرهم محفل
این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش | بیشتر خانه‌نشین باشی و کم محفل
هر پری چهره به من ناز فروشست امشب | هر نفس گرم شود از دم سرد محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن تشفی
نکن از نالهٔ خود این همه برهم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلای دل | با آب دیده شرح کنم ماجرای دل
یارب چه ماجراست که از شام تا سحر | دل منتظر برای من و من برای دل
دل از برم رمیده رود سوی کوی یار | جان هم عنان گسسته دود در قفای دل
دل هرچه خواست کرد و من اختیار اوست | صبر و قرار و هرچه که باشد فدای دل
جان و دل از شکنجهٔ عشق ست در عذاب | دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل
از خون تازه ام بکف دست و پای خویش | بست آن پری حنا عوض خونبهای دل
سائیده همچو خاک شد این استخوان تن | گردد همیشه بر سر جان آسیای دل
البته تا به پهلو رخ جنبانی تو و استم | بودی به سینه آهن و خارا بجای دل

گر تشفی چکیده ز چشمم چو آب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از هایهای دل

خون میچکد ز چشم ترِ من برای دل
هر لحظه میشود تر بالم که های دل

شد لاله زار دامن و جیب از سرشک خون
گل میکند ز دیدهٔ تر ماجرای دل

در گلشن فراق تو این تازه گل شگفت
باشد بخون خویش گلابی قبای دل

میگفتمش که با چه تو می عشق خوی نیست
این جور و این ستم که تو داری سزای دل

جان شب بشب میرود از جوش اشتیاق
تن میرود بکوچهٔ جانان بپای دل

فریاد من ز چشم ملائک ربوده خواب
تا عرش میرسد همه شب هایهای دل

چون من کسی مباد که در عشق مهوشان
دل کعبهٔ من خراب شد و من برای دل

بی اختیار تا سر آن کوچه میرود
صبر و قرار و تاب و توانم فدای دل

گفتم بدل که در گره زلف او مباش
افتاده در گلوی من آخر بلای دل

گردیده است روکش آیینه سینه‌ام
پیداست صورت غم یار از صفای دل

بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشق یار
دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

از سینه ام چه پرس که خالیست جای دل

در کوی خود اشب لب بسته گذر دل
بو دوست که خوابیده شبها ببر دل

همواره تا زلت همسر آغوش چاک بود
نوریست که جا داشته در منظر دل

شاید که ببین کوچه گذرگاه تو باشد
از سنگ پشت پا بشستم بدر دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت — باقیست همین آه فقط همسفر دل
افتاد ز پا کاخ صبوری بفراقت — بشکست ز کوه غم هجران کمر دل
باشد ز تن تنها طرف آن صف مژگان — یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفا پیشه برسم آمده کشتی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار با که شرح کنم داستان دل — باشد که بشنود سخنی از زبان دل
گویا درین معامله یک جان و قالب اند — دل همزبان جانم و جان همزبان دل
از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان — از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل
من جبهه سا بعتبهٔ دل بودم از ازل — پیشانی نیاز من و آستان دل
دیدی که رفته رفته چها خون گریستم — همراه اشک سپردم کاروان دل
ایمن نشسته‌ام ز هر فتنه‌گر که هست — دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل
هر شب روانه قافله گردد بکوی یار — جز ناله کیست همره آه و فغان دل
حرفی بترک صحبت یاران نگفته‌ام — سوگند میخورم بسر جان و جان دل

آشفتی چگونه صبر کند بر فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

ردیف میم

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم — بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم
گریبان چاک طفلان پیش و پس شوری و غوغایی — بدین سامان شب افتاد از کوی وی عاشق که من رفتم

مکدر خاطر رنگ حنا تا شد ز خاک من / سبک چون بوی گل از کوی آن گل پیرهن رفتم

بلاگردان ویش بود دل پروانه‌سان امشب / سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم

ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی‌آید / غلط کردم بکوی آن غاد شمن که من رفتم

نگاهی بر قفا میداشتم از جوش بیتابی / سراپا حسرت از کویت برنگ جان ز تن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل ببوی خود / بفکرش کشفیا هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمیکه عارض مه‌پاره‌ات نظاره کنم / روم ز خویش و گریبان صبر پاره کنم

گرفتم اینکه قریب است وعدهٔ وصلت / ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم

نهی اگر قدم از لطف بر سر و چشمم / غم نهانی دل یک یک آشکاره کنم

حساب زخم برون می‌توان نمود ای شوخ / بگو که داغ درون را چسان شماره کنم

ز دست صبر بجان است عرصه تنگ امروز / دل رفو زده را باز پاره پاره کنم

حکایت من و تو در میان نمی‌گنجد / اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر کشفیا امسال / بفصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم / گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شاید که گریه آب زند بر شرار دل / از شام تا سحر بتمنا گریستم

تا راز درد دل نشود فاش پیش کس / در کنج غم نشستم و تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت / تا هم تو داشتم نه زبان با گریستم
امشب بیا در روی تو از شام تا سحر / استاده همچو شمع بیکپا گریستم
در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت / از موج بحر حسن تو دریا گریستم

کشتی بحر سا دل من میرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجر هم و وصل یار دارم / مجبورم و اختیار دارم
شد دیده سپید همچو نرگس / از بهر که انتظار دارم
این زخم که بر جگر عیانست / از تیغ تو یادگار دارم
از غیر شکایتست بیجا / من شکوه ز خوی یار دارم
این شور جنون و جوش مستی / از آمدن بهار دارم
افسانهٔ عشق بس درازست / تا منظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
کشتی دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم / گریهٔ خونین بیاد لعل خندان داشتیم
عاقبت گل کرد از اشک جگرگون فراغ دلها / سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم
دوش از غم خواب پیرامون چشم ما نگشت / خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم
این زمان جز اشک باقی نیست در دامان ما / پیش ازین از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله گون نصیب و دوش تو شد　　ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم
از غمت تا بود دست ما در آغوش جنون　　چاک چاک از غصه هردم جیب دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین
جای دل روزیکه ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم　　ظاهر اگرچه ساز گدایانه داشتم
راضی نشد نه شیخ و برهمن ز وضع من　　شکرانه که مشرب رندانه داشتم
سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی　　دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم
مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند　　در سینه بوده است که بتخانه داشتم
من بر سر دو کون فرو هشتم آستین　　اکنون چه حیف داشتنی با بدا داشتم
جانانه بس غیور نماند بجای دل　　از جان چو دل گذشتم و جانانه داشتم
ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار　　خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم
گردم غلام عشق تو هرچند پیش ازین　　من هم دماغ خویش میرانه داشتم
چون دور شمع روی تو گردیده سوختم　　گویا بدل سرشته پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار
نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون بخود چشم گشودم همه جا ترا می بینم　　تو کجائی و ترا من بکجا می بینم
تا نگاهم به خم پیر خرابات افتاد　　هرچه می بینم از انوار خدا می بینم

پیش رویت باد سجده فشانم هر دم / طاق ابروی تو محراب دعا می بینم
گره افتاد بسر رشتهٔ کارم رحمی / ای که هر گونه ترا عقده گشا می بینم
از غبار دو جهان لوح ضمیرم صافست / این همه از صحبت اصحاب صفا می بینم
بسکه محوم بخیال تو من شیدائی / هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

آل احمد نظری لطف به کشفی انداز
که من او را ز غلامان شما می بینم

ایمان تو بخشیدم دادم دل و جان هم / دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم
من هیچ نمیدانم یارب چه حجابست این / حیران تو حیرتها محو تو تماشا هم
بی رحمی و بی دردی بارد همه از خویش / سخت است دل یارم از آهن و خارا هم
آشفته نسیم تنها از کاکل مشکینت / گردست پریشانم آن زلف سمن سا هم
در دیر و حرم هر کس با یاد تو می نازد / سوسن بزبان دارد ذکر تو و ترسا هم
از راه غلط افتد بر ما چو نگاه او / رنجیده ز خود گردد آن سرکش و رعنا هم
تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل / صد خون جگر دارد جام می و مینا هم

آنی که بدیدارت خلقیست تماشائی
مشتاق جمال است این کشفی شیدا هم

روی او ز یاد دیده هر دم دیده را پر خون کنم / بینمش از دور اگر یک دیده ندانم چون کنم
صورت خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم / اشتیاقش در دیده تا دیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو نا خورده مستی آورد
میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم

آه از دل مصرع برجسته آید بر زبان
در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم

گر تو دامن سنجه فرمائی درین وحشت سرا
جای دل پیشانمت از سینه‌ام بیرون کنم

امشب آن مه گوش بر افسانه میدزدد ز لطف
قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کنار از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس وصل تو دارم
تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم

تا گل بکند رنگ شمیمت بگلستان
در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم

بالاست بیک نیزه ز طوبی انگیزمن
بر نظر آن قامت دلجوی تو دارم

آمیخت قضا مهر تو با شیره جانم
پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم

وارستگی از هر دو عالم شده حاصل
تا من بکف این سلسله موی تو دارم

طوق کمر جان شده پیچ و خم زلفت
در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم

کشفی ز مزاحمت دل دلدار به تنگ است
من هم گله از سابقه خوی تو دارم

ما سر به آب تیغ مسیحا بشسته‌ایم
دست از حیات خویش بآبی بشسته‌ایم

واعظ تو پند خویش بجای دگر فروش
بگذر ز ما که دست ز آداب شسته‌ایم

با اشک خون که چون شفق از دیده میرود
از دل غبار فرقت احباب شسته‌ایم

تا جرعه نوش باده عشق و ولا شدیم — دامان زهد را بمی ناب شسته ایم

سامان عیش با همه صرف نظاره گشت — تا روی آب دیده بخواب شسته ایم

بنهفته ایم در دل خود مهر مهوشان — تا هم کتان بچشمه مهتاب شسته ایم

گشتی بهر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای قاقم و سنجاب شسته ایم

تا سینه را بچشمه سیماب شسته ایم — دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم

تا دل ز گریه لاف صبوری زند بعشق — زخم جگر بجوهر تیزاب شسته ایم

آن لوح کز عصاره گل هم صفا خورد — آخر بآب گوهر شاداب شسته ایم

عکس رخش ز دیده گریان نگشت محو — این نقش را اگرچه بصد آب شسته ایم

تا سجده صاف صاف رود بر در قبول — با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم

با دست گلچنیم پی درمت از چشم اشکبار — شکرانه که دست ز سر باب شسته ایم

پرورده ایم نخل قدش را بآب چشم — روی مراد با در نایاب شسته ایم

پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ — هرچند روی زرد بخوناب شسته ایم

گشتی جمال خاک تکیب بیش کرد وش
خونت ز دوست بخنجر قصاب شسته ایم

غزل نعتی الفانی [illegible] ١٢

جان را بنقد جلوه جانان فروختیم — دل را بدست دلبر فتان فروختیم

بس مفت خود لبیم که بدست پری رخان — ایمان و دین تقبل دل جان فروختیم

طفلان شهر کاغذ با دستش نموده اند
سیپارهٔ دل که به بستان فروختم
یار از خریدن دل من سرگران شده است
هر چند من بقیمت ارزان فروختم
ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را
از زهد خویش گشته پشیمان فروختم
اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی
واعظ برو بر غم تو ایمان فروختم
سودای دل بزلف چه خوش گشت کشف یار
چشمش خبر نداشت که پنهان فروختم

کشد هر دم به بیداد آفت جانی که من دارم
که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم
شود از اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارد
گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم
شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشه باغی
که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم
ز لوح سینه خود پاک شستم نوش هستی را
بفیض گریه شاداب است بیابانی که من دارم
بدل بشکست صد نشتر ز غم در روز هجرانش
بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من دارم
سرشک خون چو گل از دیده خون بار میریزد
بود رشک گلستان جیب دامانی که من دارم
ز حیرت دیدهٔ من دیدهٔ تصویر شد گوئی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم
که در یادت چو بسمل بیقرارم
بسر بردم اگر امروز تا شام
ندارم طاقت فردا ندارم
تغافل میکنی هر لحظه از من
نمیدانی که بس زار و نزارم

خدا را با بدیت بربند رحمی — غریبم خسته جانم دل فگارم
اگر در دستم افتد دامن تو — دگر من کی گذارم کی گذارم
پس از مردن تماشا کن مزارا — که از کویت همی خیزد غبارم
نباشد چاره جز مرگ کشفی — که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد است میدانم — غرور نشئهٔ حسن خداداد است میدانم
بشوخی در شکنج زلف مشکین میکشد دل را — بفن دلبری آن شوخ استاد است میدانم
حذر ای دل نه انداز نگاه شوخ عیاری — که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم
باین شوخی که مست ناز بی باکانه می آید — همان نازم خدا طفل پریزاد است میدانم
من بیتاب صبوری در غم عشقت بیا الله — بدورت این بنا از پا در افتاد است میدانم
بمیدان شد کار روان نازاو با مدعی امشب — که دل مشکل حریص لب بریز فریاد است میدانم
شکار ناوک بیداد گردد چون حزین کشفی — سیاه غمزه با آن چشم جلاد است میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم — نگاه شوخ او با غمزه همراز است میدانم
اثر از دیدن دو ابرو کشان فتنه پهلویم — غرور حسن را این ناز و انداز است میدانم
غلامم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزش — بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم
خلاصی از گیر و دارش نیست پیدا مرا دل را — که مژگان درازش چنگل باز است میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا بگذاشت در بارش
سراپای تو گویا بسته زنار زست میدانم

شهید ناز خود را زنده با دشنام میسازی
لب لعل ترا این شیوه اعجاز زست میدانم

ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز زست میدانم

فکندم سبحه از کف و دل بزلف یار می بینم
اگر اینست طفل برهمن زنار می بینم

بمحفل میدهم آیینه در دستش باین صورت
ره نظاره اش از دیده اغیار می بینم

مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم
کنون چشم از شفای این دل بیمار می بینم

مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم
بمحفل دیده از نظاره دلدار می بینم

رقیبان سیه رو را شود تا عبرت از خویش
ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می بینم

رقیب آن دست و پا را چون حنا بندد من از غیرت
بهنگام نظر این دیده خونبار می بینم

زبس می ترسم از خوی تو در بزم ای فسون سازم
ز دیدن چشم می دوزم لب از گفتار می بینم

بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را
طلسم دوستی بر گوشه دستار می بینم

تحمل تا کجا از حد فزونست جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین دربار می بینم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم
بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم

بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت
دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم

تنها نه منم از ستم و جور تو نالان
از وضع تو آزرده شده [illegible] هم

منکر تو باین چشم غضبناک که دلها
از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم

پنهان نشود راز محبت که غم عشق
گل میکند از رنگ رخ و دیده تر هم

نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر
تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم

امروز که دارد سر نظاره که آن شوخ
از خانه بدر آمده با تیغ و سپر هم

گر دست دهد وصل تو در عالم مستی
بوسم لب لعل تو کشم تنگ ببر هم

کشفی ز کجایی تو که در معرکه امروز
صفهای فصیحان زده درهم و بر هم

تا بدل از غم هجران تب و تابی دارم
سینه سوخته و چشم پر آبی دارم

پرسش حال من زار ضرورست ضرور
در بغل از غم هجر تو کتابی دارم

دامنت روز جزا در کف من خواهد بود
غور کن غور که من با تو حسابی دارم

عقده دل نشود وا که من از شعله غم
مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم

یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد
که ز دست تو شب و روز عذابی دارم

از تو امید وفا داشت دل ساده من
خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشفی از شهر بتان رخت سفر باید بست
زود رو شو من نفس پا برکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاوکاوی در جگر دارم
نفس در سینه با من بر رگ جان نیشتر دارم

شنیدم چون وصل بشتابد در خواهش من از فرط بیتابی
نگاه خویش گه سوی فلک گه سوی تو دارم

ز جوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت
من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است تا صبح
نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بردارم

بیا بنشین به بالین یک نفس حالم تماشا کن
که درد دل فزون از شب شبهای دگر دارم

هدف شد سینهٔ من تا ز ناوک جور تو امشب
نشانم سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا
شب هجرست امشب کشتنیا یاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو کم کرد دماغم
گردد چمن باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه ننهد پشت فروغی
این چشم تر انداخته رونق ز چراغم

از حسرت دیدار که بردم به ته خاک
گل کرد چو نرگس ز کفن لالهٔ داغم

تردامنیم بی سببی نیست که امروز
از خود شدم آن غنچه چو داد ایاغم

بر قال و مقالات نهم گوش که تا صبح
گردیده پریشان ز کلام تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از درس تو عشق
از گلشن هر دو جهان است فراغم

کشتی ز فسون تو یکی کار نیامد
تسخیر شد آن عشوه گر از ناله لاغم

یار از شعله من از حسن روش آموخته‌ام
او مرا سوخته است و منش افروخته‌ام

باعث گرمی بازار تو شد خواری من
آتش حسن تو از عشق خود افروخته‌ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیر من شد
دل صد پاره به خود را که به هم دوخته‌ام

همه از بهر نثار نگه ناز تو هست — نقد هوش و خرد و صبر که اندوخته‌ام

کشفی از سوز دل و دیده من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته‌ام

تا بران عارض چون لاله نظر دوخته‌ام — داغ در سینه و آتش بجگر داشته‌ام
شد روان از سر هر قطره اشکم دریا — چه قدر آب درین دیده تر داشته‌ام
این جگر همچو کتان شسته مهتاب کرست — یادگاری من ازان رشک قمر داشته‌ام
گردنم خم شد از کشمکش بار جفا — تا بسر کوه غم عشق تو بر داشته‌ام
سینه از سوز نهان در تب و تاب است مدام — دل به پهلوی جگر پاره شرر داشته‌ام
از سنان کاری مژگان دلازار چه باک — من بسی آهنی بجگر سینه سپر داشته‌ام
دوش از غایت بی‌تابی اندوه فراق — دست خود گاه بدل گاه بسر داشته‌ام
دلم از کاوش غم خون شد و از دیده بریخت — تا ز مژگان تو نشتر بجگر داشته‌ام

رازت از رنگ تو شد فاش ز انکار چه سود
کشفی از درد نهان تو خبر داشته‌ام

در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم — یار منت کش ما باشد و ما ناز کنیم
طائر شوق وصال تو پر و بال کشود — وقت آنست که ما سوی تو پرواز کنیم
تا بدانند حریفان که کسی بیجا نیست — بشب وصل در خانه خود باز کنیم
ای خوش آن بخت که از شیوه نوازی ناگاه — یار در خانه ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصه جگر باید خورد ... پاره‌های جگری طعمهٔ آن باز کنیم
راز دل فاش شود در شب بیداد فراق ... ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم
تا صدی که رسد تا لب بام فریاد ... هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم
بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب ... بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل آمده کشفی بچمن چون طالب
خیز تا شور جنون زخشن سباز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم ... اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم
بجای حرف چکد جانت از دهن هم گفتن ... زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم
اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا ... جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم
همین خیال بود تا سحر درین شب هجران ... که روز وصل من آرزوی آستین تو بوسم
کجا شود که رسد دست من بدست نگارین ... همین بس است که از دور آستین تو بوسم
تو آن گلی که ملک از فلک خطاب من کرد ... که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشفی
که تا کجا بتصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک صد بدهٔ عشوه‌های ناز توام ... خراب شعبدهٔ چشم نیم باز توام
ز خاک من چه عجب گر دمد گل نرگس ... شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز توام
دگر نماند امید خلاص از دو جهت ... اسیر پیچ و خم کاکل دراز توام

کجا بسیر گل و لاله اتفاق افتد / همین که فاخته همسر و سرفراز توام
بخشم چهره مفروز و جور کم کن / کنم فصست بندهٔ عشق تو و نیاز توام
متاز این همه بی باک توسن کین را / پیره فتادهٔ میدان ترکتاز توام

چنان بعشق تو بی تاب گشته کشفی / بگو بگو که من از محرمان راز توام

دل ترا داده من از جور تو حیران شده ام / این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده ام
هرچه کرد است بمن این دل بی تابم کرد / عاقبت با دل خود دست و گریبان شده ام
گرمی حسن گلو سوز سراپایم سوخت / مشتعل از عشق تو من همچو چراغان شده ام
همنشین حال پریشانی من هیچ مپرس / که پریشان تر از آن زلف پریشان شده ام
زلف هندوی تو بر هم زن ایمانم شد / مصحف روی ترا دیده مسلمان شده ام
یک نظر حال من از چشم خود ای شوخ نگر / آنچه میخواستی ای دشمن جان آن شده ام

جوش عشق ست که در عالم پیری کشفی / من باین قالب فرسوده غزلخوان شده ام

تا دل بدست دیدهٔ بیخواب داده ایم / از جوش گریه رخت بسیلاب داده ایم
هر دل ز یار هرچه رود جای شکوه نیست / ما خود کتان بجلوهٔ مهتاب داده ایم
صبر و قرار و هوش و خرد را بدست یار / از اضطراب این دل بیتاب داده ایم
تا رفته رفته در دل سنگش اثر کند / بر ناله رنگ آتش سیماب داده ایم

ردیف نون

رنگ رخ تو چون گل تر در نظر شگفت — تا از سرشک چشم ترش آب داده‌ایم

زلفش برخ فتاده و دل در خمش اسیر — بنگر چگونه شعله بسیماب داده‌ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشته‌ایم

سر را بدست و خنجر قصاب داده‌ایم

هر دم کشد از غمزه و نازش هوس است این — یک ذره بکس مهر ندارد چه کس است این

گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن — گر باغ وصالت ثمر پیشرس است این

دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش — زلفش نتوان گفت اسیران قفس است این

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین — صحرا نشده گلزار چه گلگون فرس است این

از ناله جانکاه دل قافله تنگ است — فریاد دل زار بود یا جرس است این

بوسم لب لعل تو ز شوخی چه مجال است — گر دست دهد بوسه بپای تو بس است این

یک دم نبود در شب هجر تو قرارم — سوزن بجگر میخلد هر یا نفس است این

بیدادگری هجر فغانی دل شقی

خون میکند و میرود آیا چه کس است این

امروز عتاب تو بمن بی سبب است این — مجرم دگری باشد و بیرون غضب است این

طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست — خود صبح ندارد عقب خود چه شب است این

برداشتن بار تبسم نتواند — نازک بود از برگ گل تر چه لب است این

بوسم مگر این لعل شکربار بنشناسم — قندی است شکر را لب تو یا رطب است این

می را سر بازار حجورای بت بی باک — در پرده بود خوب که بنت العنب است این
بنشست به تنگ نکهت بر پهلوی دل — همدوش بود شیشه و خارا عجب است این

گستاخ مرو این همه در کوچهٔ آن شوخ
گستاخی با ادب باش که جای ادب است این

آه گرم از سینه آتشناک می آید برون — هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون
آب چشم از سوز غم گم گشت اکنون جای اشک — لخت دل از دیدهٔ نمناک می آید برون
در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار — آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون
پاک باشد پاکباز عشق از هر عیب و نقص — گر در آتش افگنی هم پاک می آید برون
فیضهای ساقی را بین که وقت میکشی — قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون
همچون صدای کوه از هنگامهٔ فریاد من — ناله درد از دل افلاک می آید برون
خوبی آن رو نسنجد کس به میزان نظر — حسن خوبان ز حوصلهٔ ادراک می آید برون

مستغنیا به طرف کله شکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانهٔ آن بی باک می آید برون

درد هجران وی چه شور و شرست این — هر فتنه که برپاست ز دور قمر است این
آورده همین بار جفا نخل مرادم — زان تخم که من کاشته بودم ثمر است این
هرگز نبود یک سر مو تفرقه چشم — سررشتهٔ جان و جهان با کمر است این
پرورده آغوش دل این طفل سرشکم — ای چشم مینداز که لخت جگر است این

گل کرد خطش برخ و حسن دگر افزود | خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگرست این

خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوبند | خوبی که دل از کف بردم خوبترست این

هر لحظه بود یاد تو حرز دل کشفی
از جاذبهٔ صدق محبت اثرست این

محو صفای حسنت رنگ پریدهٔ من | رام رم نگاهت هوش رمیدهٔ من

باهم تو گشت رنگین از اشک لاله گونم | دارد سری بطوفان خوناب دیدهٔ من

عزم سفر ز دنیا پیداست از نهادم | پا در رکاب باشد قد خمیدهٔ من

افسانهٔ محبت تا گفته ماند در دل | دارد خیال خفتن خواب رمیدهٔ من

شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو | تیغ کشیدهٔ تو آه کشیدهٔ من

از تار جامهٔ من کرد طوق قمری | آرایش چمن شد جیب دریدهٔ من

کشفی صفیر بلبل افسرده شد بگلشن
درد آفرین دلهاست کلک آفریدهٔ من

نام خدا خوش میرسد چابک سوار کیست این | صبر و قرارم میبرد صبر و قرار کیست این

آماده صد خشم و کین بهر شکار کرد زین | آلوده در خون آستین طاقت شکار کیست این

خورشید روی مه جبین هرگز ندیدم اینچنین | رویش نگر زلفش ببین دلدار و یار کیست این

نازک تن گل پیرهن رنگ رخش رشک چمن | نسرین بدن اندام یاسمن رنگین نگار کیست این

جان بیقراری میکند در سینه از دل میتپد | اشک از دو چشم میرود از انتظار کیست این

نخل الم سر بزند فریاد غم گل میکند
گلبرگ حسرت میدمد خاک مزار کیست این

بر مشفقی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بی خبر رسم دیار کیست این

شد عرصه تنگ بر همه کس از فغان من
اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را
باید حذر ز صدمهٔ تیر و کمان من

اشکم مسلسل است وان آه پیش پیش
هر شب بدین قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ باطن است
یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس
آنم که شد بعرش معلی مکان من

زاهد برو برو تو ندانی که کیستم
گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع نمایم کنم زبان
حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم
آن دل که بوده است نهان از روان من

مشفقی عجب همیشه بهارست گلشنم
روی خزان ندیده کسی بوستان من

چه خوش است بر رخ من در عشوه باز کردن
من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

به نیاز رو به ناز امشب همه شب گذشت تا کی
من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دل و دیده در خیالت شده محو آنچنانم
که ترا همی ندانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من نکنی آنچه میتوانی
چه خوش است ترک الفت ز تو دلنواز کردن

بفراق یار جانی سخنی مسان کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پرفنی افتاده کار من
ز دست من بدست دیگری رفت اختیار من

نگویم شمع و گل آخر فرستاد آن جفا دشمن
گل امید من گل کرد از خاک مزار من

بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم
نداد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من

ز شب تا صبح دی شب بود آن گل در آغوشم
بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من

بنی گر سادگی از خوبی خود هم بود غافل
کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من

جگر خون گشت و دل صد پاره شد تنگ است پیشانی از غم
نگر افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

بیاد شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی
اگر شمع مزارم گردد آه شعله بار من

هم آغوشش حسرت نیست جان سخت گوار من
نگریه روز ازل بر نقطهٔ چشم شد مدار من

بهوش پیچیدار بس در هوای چشم گریانم
چو موج بحر خیزد دمبدم اشک از کنار من

مهیا شد سر و سامان من از فیض بی برگی
برنگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من

چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها
همانا صفحهٔ سیماب شد لوح مزار من

تعلق همچنان در خاکساری هم نرفت از دل
که هر دم سر باوج چرخ می ساید غبار من

ز شور بیچ خورشید ... این ...
سیه شد روز من از دود شبهای تار من

نیاسود هم دمی از انقلاب آسمان کشفی

بگردش همچو پرگارست دائم روزگار من

یا بکشش از قهر یا از لطف خود احسان بکن — انتظارم میکشند یا این بکن یا آن بکن
قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز — فتنه برپا بر سر دین و دل و ایمان بکن
شاد فرمودن دل ناشاد هیچ اکسیرست — خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن
در حریم دل درآ کنیک جان من مشو — روز عیدست این طواف خانه یزدان بکن
گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال — دور دولت خواهد کبابی را دلم بریان بکن
قامت زیبات را تشریف رعنائی ببخش — سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

کشفی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی تا پهلوی ما بهر دل ما بنشین — برافکن از رخ خود پرده حیا بنشین
بگو برای چه خسید این قدر حجاب چرا — برای بستن دل و دیده هر دو جا بنشین
گرفته مردمک دیده از جمال تو نور — خوش آمدی ز ره لطف مرحبا بنشین
بجای اشک چکد پارهای دل از چشم — بگو بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

چو بتان نگری عمر کشفیا گشتی
دمی بگوشه تجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب به پهلوی رقیبان جا مکن — هر دم از رشکم مسوز و خویش را رسوا مکن
فتنه را بنشان و بنشین یکزمان پهلوی ما — شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوت وصل است امشب با تو تمکین تا کجا / بر گشا بند قبا را ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش هست با ناز آورد / شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوک مژگان تو صد نشتر شکست / آشنا با غمزه هرگز نرگس شهلا مکن

صحبت این ناکسان آخر وبال جان شود / گرم در بزم حریفان این قلم رسوا مکن

یا دل و جان تو ده اول تشفی از این نیاز
یا تسلا و دوستی زان شوخ بی پروا مکن

هر دم به غمزه میکشدم بی گنه چنین / یارب مباد در پی کس دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر / خنجر نکرد آنچه کند سوزن این چنین

از قطره های اشک فزون گشت زور دل / دیگر با تشم چکند روغن چنین

از دست و خنجرش نتوان جان برد / گردیده ام دو جهان یار شکار افکن چنین

طوفان آتش است روان از دو چشم / یارب مباد شعله جوشش زدا ز بود من چنین

بوی ترا برید بلا تا کجا به آسمان / یوسف نداشت تهمت پیراهن چنین

تشفی بیا که یوسف ثانی بپای خم
میرم بدست ساقی سیمین تن چنین

جان من روی تو دیدن نتوان / تا به بزم تو رسیدن نتوان

تا به نظاره حسن تو گر است / نتوان روی تو دیدن نتوان

تلخی مرگ کشیدن سهل است / زهر هجر تو چشیدن نتوان

تا سر کوی تو ای رشک بهار
گر شوم باد وزیدن نتوان

هوس بوسه شکستن عبث است
این گل از باغ تو چیدن نتوان

قطع الفت ز جهان آسان است
نتوان از تو بریدن نتوان

می فتد طشت تو کشفی از بام
دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن
شکل پری بصورت انسان نگاه کن

ای گل باعتماد وفا این قدر مناز
بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن

آتش ز غصه در دل قدوسیان فتاده
تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن

هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز
ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن

از چشم فتنه زای تو بارد کرشمه‌ها
بر شیوه‌های نرگس فتان نگاه کن

خوبان هم از جمال خود آسیب دیده‌اند
یوسف ز چاه رفت بزندان نگاه کن

سرتاسرست تیر تو رنگین بخون من
سوفار را به بین و به پیکان نگاه کن

جمع اند بی دلان چه قدرها بکوی تو
بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن

آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز
کشفی بیا بیا بدبستان نگاه کن

بت نازنین دلستان هست این
بلای دل و دین و جان هست این

چمن گل کند هر قدم در خرامش
گل اندام سرو روان هست این

زهر دشمنی با که دل کرد با من ‌ ‌ نگویید کز دوستان سست این

نگوییم بجز شمع از حالت دل ‌ ‌ درین انجمن همزبان منست این

به سنگ فسان میزنی تیغ خود را ‌ ‌ اگر از پی امتحان منست این

نخوانم بجز قصهٔ عشق حرفی ‌ ‌ ز بیین گویم ز دوستان منست این

بحالم دل آن پری سوخت گشتی
ز تاثیر سوز نهان منست این

گل کرد غم نهانی من ‌ ‌ از چهرهٔ زعفرانی من

دلدار کجا و من کجا هاے ‌ ‌ ای وای بزندگانی من

یکبار مکن مرا فراموش ‌ ‌ یاد آر ز جانفشانی من

از رفتن کوی آن ستمگر ‌ ‌ مانع شده ناتوانی من

ق

قاصد چو رسی بشهر خوبان ‌ ‌ با یار بگو زبانی من

کان خسته که نام اوست گشتی ‌ ‌ گفته ست که یار جانی من

در هجر تو جان رسید بر لب
رحم آر برین جوانی من

بر دست بخیر دست خود ای نازنین مزن ‌ ‌ یا لاف عهد با من اندوهگین مزن

پرورده ام بخون جگر این یتیم را ‌ ‌ ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن

ای آه نارسا نرسی تا به بام یار ‌ ‌ بی صرفه خیمه بر فلک هفتمین مزن

دل بی تو گشت خون دگر از هجر خویشتن — آتش بجانم ای بت ناز آفرین مزن
اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد — تیری دگر بسینه دم واپسین مزن
آگاه نیستی ز ره و رسم عاشقی — در عشق طعنها بمن ای همنشین مزن

از سنگ خاره ساز دل خویش گفتمت
یا لاف صبر در غم آن مه جبین مزن

رفتند هم کرشمه کنان سرو نازنین — یارب چها رود بدل تو نیاز من
هر دیده دیدن تو در فتنه برگشود — شد فاش از کرشمه چشم تو راز من
هر شب حدیث زلف بتان بر زبان گذشت — شد ختم شکایت دور و دراز من
زاهد ببین کرامت رندان بی نوا — بی حیله ساخت کار مرا کارساز من
پنهان کرشمه سر زده از چشم التفات — آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من
تا چند شکوه از ستم او کنیم یار — آخر بلطف ساخت بت دلنواز من

آن شوخ قصد کشتن عشقی کند غلط
کی میکند شکار یکی شاهباز من

پرورده شد بسایه قد تو آه من — یک نیزه برترست ز طولی نگاه من
زلف بتان این شب تیره عاشقان — تیره شد ز دوده بخت سیاه من
آهم عنان کشیده بکوی تو می برد — گردید ناله پیش رو شاه راه من
زاهد برو که با رخ و زلف مهوشان — باشد بهم وظیفه شام و پگاه من

منکر مشو بغمزه دل از من ببردهٔ
در دیدن نگاه تو باشد گواه من

خواهد به فور رحمت حق جرم بیشمار
در بارگاه عفو چه باشد گناه من

گشتی بروز حشر ببین نامهٔ سیاه
در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب نالهای من
جبریل هم تراید از نالهای من

یا رب چه ماجراست که هر شب تهیه
امشب جگر برای دل و دل برای من

خود صحبت عجیب میان من و دل است
من میشوم فدای دل و دل فدای من

تا من غلام کوچهٔ جانان شده‌ام
شد طوطیای چشم فلک خاکپای من

هر بر منقلب نشود از طالع زبون
گردد همیشه بر سر من آسیای من

از دار و گیر زلف بتانم نجات نیست
باشد که لطف خود بنماید خدای من

ای همنشین چگونه ببینم بچشم خویش
در بزم یار غیر نشیند بجای من

حالی شود حکایت طول شب فراق
پرسی اگر ز دیدهٔ من ماجرای من

بیجا بود شکایت بیگانه آشنا
از دست خویش میکشد آشنای من

تا صبح تو با این طفل پریزاد نظر کن
بر جلوهٔ این حسن خداداد نظر کن

رخسار و قدش گلشن عیش است و تماشا
ای قابل تو بین لاله و شمشاد نظر کن

ور دل همه این زلزله از چشم تو افتاد
آخر شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین چو هنت گشت صدای سخن امروز / شد تازه دگر باتم فرهاد نظر کن
گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان / بر دامن و جیب ای ستم ایجاد نظر کن
از بار فراقت کمر حوصله بشکست / کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن
تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را / بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن
زد ناخن بیداد تو نشتر برگ جان / فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن
دور است بسی از روش بنده نوازی / بر همچو منی این همه بیداد نظر کن
آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی / از لطف بهر بنده و آزاد نظر کن

عشقی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینیم که چه پیدا میکند این چشم تر من / سیلاب رسیدست زپا تا کمر من
تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم / امشب بشب هجر تو سنگ است بسر من
از جور خود است ای بت بی رحم چه دانی / بیداد تو دل داند و من یا جگر من
شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان / رنگین همه گردید چو گل بام و در من
اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست / عشق آمد و واسوخت همه خشک و تر من
من ذائقهٔ قسمت و دنیا نشناسم / شد روزی از دل خون جگر ما حضر من
چون من هدف ناوک چشم تو گردید / تا سینه سپر کرده دل بی خطر من
تا چند کشم محنت هجران تو آخر / از بار غم هجر دوتا شد کمر من

کشفی درم فریاد تو آن شوخ من گفت
این کیست که می آید و نالد بدر من

یارب چه چاره وای برین روزگار من — برگشت همچو طالع برگشته یار من

گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود — با همچو بد مزاج در افتاد کار من

نی نامه نی پیام و نه حرف و حکایتی — تسکین شود چگونه دل بی قرار من

باد صبا ز کوچهٔ جانان سوی وزد — چون موسم خزان شده فصل بهار من

گاهی خیال زلف و گهی ذکر عارضت — خوش بگذرد بیاد تو لیل و نهار من

از فیض عشق سینهٔ من خانه باغ شد — بشگفت همچو لاله دل داغدار من

از جوش گریه آب ز پا تا بسر رسید — طوفان بر آمد از مژهٔ اشکبار من

این حرف من که دل ندهد کس بمهوشان — یاران کنید کنده بلوح مزار من

این گل شگفت از چمن عشق کشفیا
زد بخیه بخون من آخر نگار من

چگونه است که جا میرود بجان بی تو — رسیده است بلب جان ناتوان بی تو

جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشتر غم — نفس بسینه کند کاوش سنان بی تو

ز حال چهرهٔ من با جسد دل گل کرد — شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو

مریض عشق ترا کار با خدا افتاد — چگونه است که چنین است یا چنان بی تو

ز اشک و آه و دل و دیده ام ترا مژده ست — کشید نالهٔ سر خود بآسمان بی تو

نه مطلبی است بدنیا نه خواهش من بیست
گذشته ام ز سر و کار این و آن بی تو

نه شوق کس نه خبر دارم و نه کس ز من
فقط همین دل شیداست رازدان بی تو

بیا بیا که ز غم جان به لب رسید امشب
اجل نشسته بدر همچو پاسبان بی تو

چنانچه در غم هجرت بسر برد [illegible]
زند بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

چنان ز دست بخت من بر بستر خوابگران پهلو
که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن پهلو

پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی
اگر گرداند مرا امشب از این پهلو بآن پهلو

معاذالله بر جبرئیل سوزد از دم گرمم
ز بس گرم آه آتشبار من بر آسمان پهلو

به پهلوئی که دل میخواست آن دلدار شب هجران
نشانیدم نهال وصل آخر بی‌سامان پهلو

شتابان ناقه محمل نشین سرو [illegible] امشب
نمی آید زبانی بر زبان ساربان پهلو

جبین با قشقه شاید آشنا گردد آن پری امشب
که فریاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب مشتاقی
با غوش تمنائی نهد آن جان جان پهلو

مرا پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو
کجا دل را نگهدارم از آن چشم و از آن ابرو

گذشتی تا بصید عشق در نظر آورد صیادم
که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو

[illegible] ازین چشم سیه مستانه خوش ساغر
که بر طرف چمن انداخت مشکین سایبان ابرو

مقابل با جمالش کرده ام تصویر [illegible] را
کجا رعنا چنان چشم آن چنان ابرو

چه سازم چون کنم یارب بدست که بنشینم | بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو
کجا این قامت موزون کجا این نرگس میگون | ندارد هیچکس از مهوشان این دل ستان ابرو

هنوزش عالم طفلی ست ای کشفی خدا حافظ
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

بر دست دل ز دستم رخسار مهوش تو | از پا فکنده ما را بالای سرکش تو
رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم | شد برق خرمن دل بی دود آتش تو
از ناوک نگاهت دلها تپید در خون | کافی ست لشکری را تیری ز ترکش تو
تا کی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را | چون میر فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی
دندان زده حریفان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو | میزند پهلو بخورشید قیامت روی تو
زلف پیچان تو مرغ از سدره آرد بدام | میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو
از کف مشاطه می بارد نسیم نافه زار | مشک میریزد بس از زلف عنبر بوی تو
بهر جان من رقیب تازه پیدا کرده | نیست بیجا بودن آئینه بزانوی تو
این زمان یار من بیچاره تا در مشکل ست | یاد آن روزی که جایم بود در پهلوی تو
به نشد زخم جگر از تیر بیدادت سپند | باز دامن میکشد کشفی تا بی دل سوی تو

یکدو گام از در تو هم همره تا بنیش بیا

نقش کشتی ای ستمگری برانداز گوی تو

دل من برد دل ستانی تو
آفت جان شد این جوانی تو

در جهان تازه طرح خونریزی
ریخت این رنگ ارغوانی تو

گل سرخ نمود نارسی
عکس دستار زعفرانی تو

غیر دشنام ای وفا دشمن
نشنیدم گهی زبانی تو

این زبان جز جفا نمی‌بینم
چه شد آن لطف و مهربانی تو

خبر مرگ من یقین سخنی
ای بشناسم زبدگمانی تو

در جهان باز تازه شد کشتی
قصهٔ عشق باستانی تو

آشیانه مراد از دل تنگ دهان تو
ای غلطیده بخون سرها از تیغ زبان تو

جان میچکد از لعلت هنگام سخن گفتن
اعجاز مسیح است این یا سحر بیان تو

امروز تو ای بدخو هم بزم رقیبانی
بودیم گهی با هم از هم نفسان تو

تا چند خود آرایی از غرفه تماشا کن
تنگ است نفس امشب بر منتظران تو

کی کبک دری دارد رفتار به این شوخی
برپاست قیامتها از سرو روان تو

شد کام زبان شیرین از حرف تو ای قاصد
پیغام من دادی شکر به دهان تو

شد بنت فراکت شاید که سر کشتی
آلوده بخون بینم امروز سنان تو

در خاک و خون تپیدم از چشم ریزن تو
مردم دگر چگویم خونم بگردن تو

خواهی در آتش افگن خواهی بآتش انداز
برباد رفت خاکم در پای توسن تو

از سرگذشت حالم هیچ آگهی نداری
یعنی چه رفت بر من امشب ز رفتن تو

نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را
افروخت آتش من از باد دامن تو

از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر
شد آفت دل و دین وز دیده دیدن تو

از بندهٔ فدائی این است آرزو که
سرمایهٔ جنون شد از من رسیدن تو

تا چند آه و زاری گلشنی ز ناله دم کش
برپاست حشر امشب از شور شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو
کم ز آتش نبود لالهٔ نعمان بی تو

در غمت لخت جگر می‌چکدم جای سرشک
گرد گل رنگ تو از دیدهٔ گریان بی تو

این گل دوستی تست که می‌شکفد بهار
دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو

رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید
جوش از دیدهٔ گریان زده طوفان بی تو

گرمی یاد تو چون شمع تنم زار گداخت
من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو

قاصد از من بر دلدار همین باید گفت
که دل زار شکیبد بچه عنوان بی تو

گلشنی سوخته اختر بفلک انجم را
می‌شمارد همه شبهای مه تابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو
قربان جمال تو چه زیبا پسری تو

هر گوهری ای شوخ که بی وجه نباشد — هر لحظه در آیینه چه سرا می نگری تو
پرورده ام از خون جگر این گل و بیت — از نخل مراد دل شیدا ثمری تو
دی روز بکام من دل باخته بودی — امروز چه دیدی که از آن دگری تو
ق
با مردم کم قدر مجوش ای بت بیباک — خود را نشناسی که چه عالی گهری تو
آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی — از حال خود ای آفت جان بی خبری تو

آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند
کشفی چه شد است این که چنین دربدری تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو — هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو
گل کرده است این ثمر از نخل دوستی — عالم تمام دشمن جان شد برای تو
غیر از دل ستم کش خارا مزاج من — آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو
انصاف ده که این همه بیداد تا کجا — از حد گذشت بر دل زارم جفای تو
منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز — آلوده است دامن و جیب قبای تو
آگه نه که چون دل شیدا بخون تپید — آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از های های تو

هست خون من جان باخته بر گردن تو — ای پری روز جزا دست من و دامن تو
آب گردید دل سنگ ز درد من زار — هان مگر رحم ندارد دل چون آهن تو

یک نظر دیدی و باز هم خبر از خویش نماند
چه بلا بود ندانم نگه پر فن تو

این قدر دل به تماشای تو بی‌تاب نبود
آفت جان شده وز دیده نظر کردن تو

همچو شمعی که به فانوس بود جلوه فروش
هست روشن ز قبای تو صفای تن تو

عالمی کشته انداز تو شد می‌ترسم
تا چه آرد بسرم غمزه صید افکن تو

گشتفیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب
دوست با هر که شوی می‌شود او دشمن تو

من دست کشیدم صنما از طلب تو
دندان زده اغیار چو گردید لب تو

تا کی عوض قند بما سرکه فروشی
مردیم ز آزردگی بی‌سبب تو

از تلخی گفتار تو آزرده نه‌ام من
حنظل به گلو ریخت ز شیرین طلب تو

روز من آشفته چو زلف تو سیاه است
دیگر چه کند با من مسکین غضب تو

از من نشود دست کشم از طلب وصل
تا جان رود از تن نگذارم عقب تو

در درد غم عشق تو همه گفته بدل ماند
زد مهر خموشی به لب من ادب تو

گشتفی تو چه دانی که چها میرود امشب
بر مردم همسایه ز شور و شغب تو

افسرده شد از خویش نزاکت بدن تو
از رنگ گل تر بچکید از پیراهن تو

از رنگ قبا بوقلمون شد تن سیمین
همرنگ گل و لاله بود نسترن تو

با شنا سخن تلخ تو شیرین شده اسم
دشنام خوش است از لب شکرشکن تو

یارب چه بلا تشنه بخون مست نگاهت — فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلام است — در گوش خودم تا رسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار — اعجاز مسیحا بود این یا دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته — گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارضت فسرده و رنگ پریده است — گل میکند که تا ز گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی کسی کشد — نادیده صورت که چنین زار گشته
این کاوکاو از مژه های دراز کیست — از تیغ عشوه های که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده — واقف نه که تازه خریدار گشته
هیچت چو اشک دیده من اعتبار نیست — رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشتی از غم شبهای تار من — امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بیخبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده — آفت دل بلای جان شده
اندکی از لطف خود زیاده بکن — ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت — چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتایی
هر کجا بینمت عیان شده‌ای
هیچ نادیده جرم ای بی مهر
از چه پابند سرگران شده‌ای
آستین را بچشم تر دارم
تا که از چشم من نهان شده‌ای

کشفیا مرگ تو مبارک باد
کشتهٔ غمزهٔ فلان شده‌ای

توئی که دیر و حرم را بغمزه ره زده‌ای
چه خوش کرشمه و جهان را بیک نگه زده‌ای
بدور عارضت این خط عنبر افشان نیست
ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده‌ای
مگر اثر بدلت کرد نالهٔ عاشق
که در محبت او حرف سخن که زده‌ای
دلا بآن صف مژگان طرف شدی نازم
که خویش را تن تنها باین سپه زده‌ای
بگیر و دار که آباده گشته امروزه
گره بناز که در کاکل سیه زده‌ای
مگر بدختر رز مبتلا شدی ای شیخ
که خوش بمیکده خود را ز خانقه زده‌ای

چو ذره سر بهوای تو میزند کشفی
تو همچو مهر بچرخ برین کله زده‌ای

بسمل شدیم باز تپیدن چه فایده
جان باختیم آه کشیدن چه فایده
چون دست من بدامنت ای گل نمیرسید
بوی تر از دور شنیدن چه فایده
اینجا که غیر با تو کس نیست این چنین
دزدیده بین نگاه و ندیدن چه فایده
از بند دام زلف امید خلاص نیست
ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فایده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل
دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده

آن یکه تاز گرم تر از برق می‌رود
بیهوده در پیش زدویدن چه فائده

دزدیدن نگاه تو کارم تمام کرد
ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده

کشفی چو خار عشق بپای دلت شکست
اکنون ز کوی یار رمیدن چه فائده

نشستم از غم هجر کسی بروز سیاه
که سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه

تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی
هزار یوسف مصری گذاشتی در چاه

نه غیر محرم و نی قوت فغان باقی
خبر چگونه کنم امشب از حال تباه

گهی نشد که گذاری قدم بدیده من
بانتظار نشستم همیشه بر سر راه

چو گفتمش که منم بنده تو گفت بناز
برو برو که من از نام هم نیم آگاه

شدست تا سر بامش رسید مشت گل
چه سود اگر بفلک سر کشیده ای آه

بخون تپیده جهانی ز دست بیدادت
بگو ز کشتن کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز طرف کله را شکسته
آیینه دیده که چنین کج نشسته

پیداست از کرشمه صبر آزمای تو
گر غارت شکیب کسی طرف بسته

تا خرمن مسیح رسید است شعله‌ات
ای برق آه از دل زارم که جسته

ای عندلیب زار بیا گریه سر کنیم
ما دل شکسته ایم تو هم دل شکسته

کشفی ز دست تیغ تو در خاک و خون تپید
دیگر بگو کمر بپی قتل که بسته

ستم امروز بیا از چه روا داشته‌ای دوش بودست که جا در بر ما داشته‌ای
بگنه ریخته‌ای بت کافر خونم غلط است اینکه بدل ترس خدا داشته‌ای
من بقربان تو خونریز گر شد منظورت آنکه محضر بکف خود ز حنا داشته‌ای
کشته دست تو با جان ابد دمساز است در دم تیغ مگر آب بقا داشته‌ای
بی حجابانه که از خانه بدر می‌آئی ای پری چهره بگو عزم کجا داشته‌ای
ای دل آن ماه بر این روز سیاهت ننشاند باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته‌ای
دوش تا صبح لب از ناله نبستی کشفی
قوت آه و فغان را چه بلا داشته‌ای

ای که هر جا جلوه با حسن دلآرا کرده‌ای عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده‌ای
لمعه حسن تو نور افشان چنان افتاده است کز پس صد پرده روی خویش پیدا کرده‌ای
در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده‌ای
شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده‌ای
رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده‌ای
ای که نور روی تابانت نمی‌گنجد بعرش در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده‌ای
قامت موزون خود را تا بناز افراختی
کشفی بهر هر هزاران فتنه برپا کرده‌ای

چه شد گر من جسمم رنجیده مگر حسن خجسته از تغییر شنیده

من از چشم محجوب تو یافتم / که شب در بر غیر خوابیده
حیا تا کی از روی خود پرده گیر / رخ خوب را از که پوشیده
بخلوت نرسید چنین ناز را / نگه را ز شرم که دزدیده
سرت گردم از راه انصاف گو / چو من عاشق خسته جان دیده
چه دانی زنی تا بجان من / چو بر خاک راه بی تغافل رسیده

حلاوت چکید کشفیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای که خنجر بکمر تیغ بدوشت آمده / از پی قتل که ترکانه بجوشت آمده
رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار / که چو گل از سر و پا بادله پوشت آمده
دوش از جور و جفای تو جهان هم شد / باز امشب بسر خویش خروشت آمده
یاد ای که دل و دیده من میدانند / چه قدر تا بخدا جلوه فروشت آمده
بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی / ای دل مست که فی الجمله بهوشت آمده
با کسی غاشیه بر دوش نگشتی ای دل / پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوشت آمده

کشفی امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموشت آمده

کاکل از ناز بر افکنده به دوشت آمده / بخطر مدار ای جان جلوه فروشت آمده
کارت ای آه که از عالم بالا گذشت / با چه یار بگردوش بدوشت آمده

خشمگین چین بجبین در هم و بر هم کاکل — از کجا این همه سر گرم خروش آمده
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل — چهره زر بسر و باده له پوش آمده
بزم آتشکده از پرتو رقص تو شد — تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده
ای دل زده اثر عشق برون با مگذار — چون تو از روزن دل حلقه بگوش آمده

سرنگین چشم که بوسیده امشب مشفقی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

عشوه پرداز که با ناز و ادا آمده — می تراود که پی کشتن ما آمده
از نگاه تو چکید آنچه بخاطر داری — تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده
من بقربان خرامت که برفتار شتاب — گرم گرم این همه چون برق چرا آمده
غنچه خاطر پژمرده ببوی تو شگفت — بدم صبح که مانند صبا آمده
نه پسندم که باین حسن جمال این همه ظلم — ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده
باش یک چند که این دیده و دل خانه تست — بعد عمری ز ره مهر و وفا آمده

[illegible]

گفت آن یار ستمگار به مشفقی از ناز
کز کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز بر انداخته — از پی قتل که سامان دگر ساخته
رست گو هست که از طرز نگاهست پیدا — بهر تاراج که رفتی و کجا تاخته
عالم از دست تو آشفته شبخون — تا از امروز چه را تیغ جفا آخته

با من ای شوخ ستمگار زانکار چه سود / با حریفان دغا ساخته پرداخته
پیش ازین کشتن عاشق بهانه سهم نبود / طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته
بخیال قد رعنای کسی هستی ای آه / علم خویش که بر عرش برافراخته
غمزهٔ چشم که زد راه خواست کشتنی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی / از حرقهٔ تو هم هنگامی محو خود آرائی
خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی / جان بی تو بلب آمد وقت ست که باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا / روید ز کف پایت گلدستهٔ حنائی
ای وای چه حسن ست این قربان جمال تو / چون برق هم دیدن در دیده نمی آئی
زد راه دل و دینم ترسا بچهٔ امشب / شد ناله و فریادم ناقوس کلیسائی
ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را / باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی
رنگ سمن و نسرین از پیرهنت ریزد / شد قطع بر اندامت این جامهٔ زیبائی
دی بر سر کوی تو گشتند هوائی را / دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی
از ناز و می مگذر بر مقبرهٔ کشتنی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحای کیستی / ای درد بخش من مداوای کیستی
بیگانگی ز طرز خرام تو می چکد / ای آهوی رمیده صحرای کیستی

از دست صبر بر دل زارت عجب تنگ
هان ترک یکه تاز بیابان کیستی

از ما نهفته جا بکنار که کردهٔ
ای بادهٔ مراد بمینای کیستی

ای چشم از چه رو مژه بر هم نمیزنی
در انتظار نرگس شهلای کیستی

هیچت ز کار و بار دو عالم خبر نماند
ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج میزند
کشفی بگو که کشتهٔ لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می آئی
مگر بغارت اهل نیاز می آئی

کشیده تیغ بدست گشاده بند قبا
بقتل تشنگان چه خوش بساز می آئی

ادای ناز ز طرز خرام میریزد
کرشمه ساز ز زلف دراز می آیے

مباد حسد ترا دیگری زند بخدنگ
بیا اگر بسر ترکتاز می آیے

زمین ز خون شهیدت نگشته خشک هنوز
بگو که تشنه بخون که باز می آئی

تو میرسی و من از چشم زخم می ترسم
چنین که نام خدا دلنواز می آئی

مگر نشستن کشفی کشید ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی
زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی

آن مه که در فراقش خون گشته اند دلها
بی پرده از ادای عاشقان صلائی

از آتش تمنا خود را مسوز است دل
کی پادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید ‏ ‏ ‏ ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوائی

بر هر که کیست کشفی میگوید ز حالش
بیچاره بی نوائی دیوانهٔ مبتلائی

دزدد و نظر از تازه کند باز نگاهی ‏ ‏ ‏ بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یا رب چه عذر است که بر حال من زار ‏ ‏ ‏ گاهی نکند آن بت طناز نگاهی
می دید بسوی دگر از راه غلط باز ‏ ‏ ‏ افتاد بمن جلوه فه خدا ساز نگاهی
سازد دل این زیر و زبر جنبش نگاهش ‏ ‏ ‏ افتد بکه این خانه برانداز نگاهی
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند ‏ ‏ ‏ گاهی بوفا سوی من انداز نگاهی
کردی نگه از ناز و ربودی دل دیوم ‏ ‏ ‏ ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل دیدهٔ پرخون
شد منکشف از شوخی غماز نگاهی

نکند سوی من از لطف نگاهی گاهی ‏ ‏ ‏ هیچ امید نگیرم سر راهی گاهی
میفزاشد لب زخم کهنم تا حرف تبسم ‏ ‏ ‏ میکشم از دل پر درد که آهی گاهی
پیر تنگ ظرفی من خشمه زند از سر ناز ‏ ‏ ‏ سر کنم شکوه ز احوال تباهی گاهی
قانع عشق تو نظاره کند از تو دست ‏ ‏ ‏ بس بود یک نظر سالی و ماهی گاهی

کشفی خسته نکردی تو بسی ... از دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بود از ناز من دوش عجب غوغائی	من بجائی بیلا بودم و این دل جائی
کشته شیوه آن باده فروشیم که داشت	قدحی بر کف و در دست دگر مینائی
بچه اندازه کنم صبح شب هجران را	نه مرا دل که شمارد نه ترا پروائی
امتداد شب هجران ز سر شکم پیداست	که روان از سر هر قطره بود دریائی
تاخت بر کشور جان غمزه ترسازادی	که دل و دین مسلمان شمرد یغمائی
صرفه از شیوه او عقل فلاطون نبرد	کار من افتاد به آن عشوه گر بیخود رائی

یک کس از جلوه پرستان تو چون مشتاقی نیست
عاشقی خسته دل غمزه کش شیدائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی	هر زمان یاد آیدم خوی کسی روی کسی
این نمیدانم که پامال خرامم یا که نیست	فتنه‌ها بر پاست هر شب بر سر کوی کسی
نوک مژگان نمیدستان شکست بر پهلوی دل	بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی
سوخت دل از شعله حسن گلوسوزی تمام	آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی
شد مشام از نکهت جان پرور او نافه زار	بلکه بند مشک تتار افتاد گیسوی کسی
زنده نامم بلبل از طرز نگاه فتنه زاست	سحر سامری تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب من مشتاقی که باز
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بیگنه گشت مرا نرگس فتان کسی	بعد ازین دست من و گوشه دامان کسی

این زمان تا سر کویش نگذارند ای وای / یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی

عقده در کار من از زلف و خط یار فتاد / نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی

گل کند از گل رخسار و لب میگویند / که تو مهمان کسی بوده‌ای جان کسی

بر سر دین و دلم کرد قیامت بر پا / فتنهٔ روز جزا سرو خرامان کسی

شمع رخسار تو بزم دگری روشن کرد / بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بحسرت جان داد / کشتهٔ زار که بود دست یاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتمی / صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتمی

همچو یخ بسته شد اکنون دل افسردهٔ من / ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی

دوش در کوچهٔ دلدار که پنهان رفتم / بر عقب دیده ز بیم عسسی داشتمی

کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست / بیکسی زار نگشتی چو کسی داشتمی

فارغ از کشمکش سرو جهان خاتم بود / طایر دل که نه این قفسی داشتمی

ره غلط کرد بکوی تو دل سرگردانی / گر چه در سینه صدای جرسی داشتمی

دم بدم بود ز غم آن گل چو حزینم گشتی / درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی

بدستی طرف دامان بهشتی گلشن داری / بگو امروز از خون که رنگین آستین داری

ترا خوش میآید خوش که باشی همچو شادان دشمن / که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجائی ... ندانستم که با روئی چنان خوی چنین داری
همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب ... که بهر کشتنم بالیده هر دم آستین داری
غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی مهری ... همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری
نگه شکسته دامن بر کمر تیغ ستم در کف ... پریشان زلف بر رخساره و چین بر جبین داری
بدین سامان که خوش نام خدا مستانه می آئی ... سرت گردم بیا گر کینه بر جانم قصد کین داری
چه سود از بنده‌ای سرو چمن بالای قد ترا ... چو من چندین غلام با چنان کمتر ازین داری

ی

مسلمان زاده شوخی نامسلمان خواندم نشئی
گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی ... عشق من و حسن او مهتاب کتانستی
می سوزم و می میرم پروانه صفت امشب ... آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی
خونریزی جلادی بی رحمی و بیدادی ... هر فتنه که می زاید از چشم فلانستی
من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید ... این تازه سر و کارم با تازه جوانستی
وز دیده نگه سویم میکرد اشارتها ... این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی
ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش ... اعجاز مسیح است این یا سحر بیانستی

آتش زده ام نشئی در خرمن صبر امشب
حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان و دلم آرام جان کیستی ... آشوب وقت جان لب دلخواستان کیستی

خوناب دل و لخت جگر بهر تو دارم ما حضر | جانم که میداری بکف مهمان خوان کیستی

در انتظارت سوختم هر شب بسی تا صبح چو شمع | ای شب چراغ خانه ام شمع شبان کیستی

ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی بر جگر | ای غمزه بیداد گر تیر کمان کیستی

زاهد میان کعبه را سیب دو رخ بر سوخت | از آتش بی دود تو از دودمان کیستی

شد زعفرانی رنگ گل نسرین و سوسن شد بلا | تیر کرا افتادت بدل از کشتگان کیستی

گر کشفی صفیر نالهات خوش لهجه میدارد بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آئی از کجا و دلارامی کیستی | باری بگو که جان تمنای کیستی

آشفتگی ز پیرهن موی تو می چکد | ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی

آئینه را مقابل خود کرده ای پری | از من بپرس اینکه تو شیدای کیستی

چون سرو سرکشیده رو سوی آسمان | ای آه در غم قد رعنای کیستی

در پا خلیده تا بدماغم رسیده | ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی

هان ای خدنگ غمزه دل و جان فدای تست | خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون ترا ز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستی

بی پرده ترا بینم و در وهم نیائی | حیرانم ازین حسن که در فهم نگنجائی

در پرده ترا دیده و از خویش گذشتم | دیگر چکنم گر تو ز رخ پرده گشائی

دانم که سر قتل من غمزده داری
امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی

اکنون که عنان دلم از دست بدر شد
ناصح تو مکن پیش من این هرزه درائی

در سینه من از یک دو نفس بیش ندارم
وقت ست اگر یک دو قدم رنجه نمائی

جان بهر تو صد بار بلب آمد و بگذشت
نازت نگذارد که تو از در بدر آئی

کشفی بغم عشق گر از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی
زشام تا سحر این ناله و فغان تا کی

بگو بگو دل شیدا من از توی بپرسم
که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی

گذشتم از سر جان باورت نمی آید
چنین معامله ای یار بدگمان تا کی

رسید فصل بهار و دمید گل بچمن
بر غم من نکنی سیر بوستان تا کی

ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر
بگو که عشق بتان را نهم نهان تا کی

بحال زار من خسته رحم باید کرد
رسید جان بلبهای شوخ امتحان تا کی

بزن که سینه سپر کرده در حضور توام
نهی بقبضه خود تیر در کمان تا کی

دل حریص قناعت نمیکند هرگز
کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

گشاده کار نگردد ز هیچکس کشفی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

ناله من گر اثری داشتی
یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دم است — کاش سخن گم گذری داشتی
خوار نگشتی دل زار این قدر — جز تو اگر چاره گری داشتی
این همه رنجیده نکردی جفا — مشکل خود اگر دگری داشتی
دوش در ان کوچه بحالم گریست — هر که ز غم چشم تری داشتی
زلف گرانه چهره برافراشتی — شام غریبان سحری داشتی

نامه ندادی بکبوتر ز رشک
کشتنی اگر بال و پری داشتی

زنم آتش بمغز جان تا کی — سوزم از هجر شمع سان تا کی
سر کشیدی تو در شبان فراق — دود آهم بر آسمان تا کی
این قدر جور و این قدر بیداد — تا کی ای شوخ بدگمان تا کی
گوش کن نالهٔ فلک سا را — زار نالم بر آستان تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — عشوه و ناز در میان تا کی
در فراقت کشم بسینه آه — بر فلک خط کهکشان تا کی

کشتی از غصه خانه روشن کرد رسم حجابستی ستم
ای پری آخر امتحان تا کی

چو من سلطان عشقم خانه ام شاهانه بایستی — درین آیین شاه خوبان جهان همخانه بایستی
بعشرت شمع و پایان خلق چون بیت شش بایستی — بجای شمع ال فروزان سینه ام پروانه بایستی

لباس زهد و تقوی در بر رندان نمی زیبد
کلاه لاابالی بر سرم بنداز بایستی

اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم بهتر
ولی در زیر نخست این سینه بتخانه بایستی

نمی خواهم نمی گیرم سر و سامان دنیا را
چو من دیوانهٔ عشقم مرا ویرانه بایستی

عبث زد تیشه بر سر در ره معشوقه جان داوری
چو من فرهاد را این همت مردانه بایستی

چرا دادند این عقل و فراست را بمن شوقی
مرا در عشق محبوبان دل دیوانه بایستی

رنجی چون من زار چنین بایستی
پرسش عاشق بیمار چنین بایستی

گلشن تازه بگوئی تو زخونم گل کرد
زیب بام و در و دیوار چنین بایستی

خون صد کبک دری از روش ناز تو ریخت
قد چنین باید و رفتار چنین بایستی

دل و هم شمع ببالین من خسته نشست
همدم و مونس و غمخوار چنین بایستی

از نسیم بدنت عطر فروش است صبا
گل چنین باید و گلزار چنین بایستی

در خم زلف تو شد دل [illegible] گشت
بهر جانم رسن و دار چنین بایستی

جان چکد جای سخن زان لب شیرین شوقی
لب چنین باید و گفتار چنین بایستی

سبزه را باشد باز دگری آئی
از کجا این همه گرم ای گل تر می آئی

اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن
آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی

اشک در دیده چنان بست بلب گک [illegible]
من بقربان تو وقت است اگر می آئی

دم جان‌بخش تو امروز مسیحائی کرد — از سر کوی که ای باد سحری آمده
از گلستان وصال تو گل یاس دمید — کی در آغوش من خسته جگر می آئی

غالباً کشتن کشفی شده منظور امروز
بی محابا نه که با تیغ و سپر می آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می آئی — دو زلف عنبرین از هر دو سو سر داده می آئی
چه خوش نام خدا این ناز و تمکین من بقربانت — ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی
چنین آشفتگیها سر نزد در طرز رفتارت — مگر افتان و خیزان از خمار باده می آئی
کجا رفتی کدامین مه‌جبین راه تو زد یارب — که در چشم تماشائی چو خط جاده می آئی
و آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زاری — چه شد ای دل که امشب بر من پیاده می آئی
بکوی او بپای خویش رفتی این چه شد ای دل — که می بینم بدوش دیگران افتاده می آئی

مرا از سینه پیمائی تو روشن میشود کشفی
که در دست همانی خود دل خود داده می آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعنا استی — آستین بالیده بر قتل من شیدا استی
همچو من دیگر که بنشیند بپای او زپا — آشنا با سرمه بازان نرگس شهلا استی
حال دل هر لحظه چون سیماب آتش دیده است — تا نه بی تابیم آن عارض زیبا استی
الوداع ای صبر و طاقت الوداع ای عقل و هوش — بر سر بیداد بازان آفت دلها استی
گرچه جسمم چون نقش پا بخاک کوی یار — همت والای من بر عالم بالا استی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز خویش
آن بت بی رحم یارب بخت بی پرواستی

هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت
حیلهٔ وصلم فقط بر وعدهٔ فرداستی

رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی
میروم جائی که آنجا فتنه ها برپاستی

کرده ضبط نفس کشفی لب ز غم لیکن چه سود
رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیداستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی
گاهی دل غم پرور من شاد نکردی

هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکایت
خود راه وفا بستی و بیداد نکردی

دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار
پیشت بقفس مردم و آزاد نکردی

از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم
آن جور کدام است که بنیاد نکردی

خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم است
از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

کشفی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجائی
جان بر لبم از شوق تو ای یار کجائی

بی روی تو عالم شده تاریک بچشم
ای نور نظر شمع شب تار کجائی

صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز
رسوا شده در کوچه و بازار کجائی

در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون
ای مرهم زخم دل افگار کجائی

درد دل زارم نشود به ز مسیحا
ای چاره گر عاشق بیمار کجائی

در کعبه و بتخانه ز نام تو نشان نیست
ای در طلبت سبحه و زنار کجایی

ناکام ز وصل تو رود کشفی شیدا
بندد بفراقت ز جهان بار کجایی

هیچ است نبود ای جان پروای دل کشفی
ای وای دل کشفی ای های دل کشفی

چشمت به کمین امشب بد کرد که آنی را
قربان سر تیرت شد های دل کشفی

با خیل غمم یک جا [illegible]
وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی

گر [illegible] امشب
افزود خمارت را صهبای دل کشفی

[illegible] پیدا عیان [illegible]
در پرده که هیچش نیست یغمای دل کشفی

[illegible]
هرگز نبود در ستم همتای دل کشفی

یارب به دل کشفی جای دل او کردی
کن در دل سنگینش هم جای دل کشفی

دوست [illegible] دل [illegible] چه کردی
هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

[illegible] گذاشت [illegible]
بجگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی

[illegible] در [illegible]
گه کجا پاس وفای بت پرفن کردی

گشت [illegible] چو گل [illegible]
بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی

چنانکه [illegible]
چون درون دلم از ناز نشیمن کردی

[illegible]
این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه — خانهٔ خاص غم خود همه ویران کردی
وه چه کافر بیسری ای بت ما یدوش — گرچه من شیخ نود ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده امشب گمشده
آن قدر ناله بهر کوچه و برزن کردی

آل احمد شده ام زار و پریشان مددی — مرشد جان مددی هادی ایمان مددی
مضطرب آمدم و قبلهٔ حاجات توئی — محرم راز خدا صاحب عرفان مددی
درد من به ز علاج دگران نتوان شد — مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی
اندرین دشت بلائی سر و پا افتادم — ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مددی
منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه — بدرت آمده ام بی سر و سامان مددی
کی دمد صبح مراد از افق رافت تو — تیره بختم شده چون شام غریبان مددی
تازه کن گلشن امید من از باد مراد — آبیار چمن رافت و احسان مددی
رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام — من بقربان توای شمع شبستان مددی
روز روشن شب دجبت بجائی که منم — مه تابان مددی مهر درخشان مددی
گر شود فیض ز باز چمن همت تو — مگس شهد فرستد سلیمان مددی
رتبهٔ جرم من از پایهٔ تقصیر گذشت — عاقبت گشته ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلا ها گمشده
آبش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

اى عارضِ تابانِ تو خورشيد اوجِ دلبرى | اين حسن كى دارد بشر حورى ندانم يا پرى
برگِ سمن يا پاى تو سرو ست يا بالاى تو | از نرگسِ شهلاى تو گل كرد رسمِ كافرى
باشد دگر انداز تو يوسف غلامِ ناز تو | اين سينه چون باز تو يا هست صبحِ خاورى
سر بر فلك سرو قدت دارى چه عالى منزلت | طوبى نباشد همسرت يك نيزه زان بالاترى
اين لعلِ شكر بارِ تو جادوست يا گفتارِ تو | از شوخىِ رفتارِ تو شرمنده شد كبكِ درى
گه در لباسِ ارغوان گه لاله و گه زعفران | در چشمِ من اى جانِ جان هر دم برنگِ ديگرى
شاهانه باشد جاهِ تو خيلِ پرى همراهِ تو | گير رخ چون ماهِ تو باج از بتانِ آذرى
با من بود از خشم و كين پيوسته چين بر جبين | روى چنان خوى چنين مكر ست يا جادوگرى
در عشقت از سوزِ جگر چون شمع دارم چشمِ تر | آهم ببين اشكم نگر بر بسترِ خاكسترى
اين حسن و اين خوبى نگر شمسى ندانم تا بگير | خود من غلط كردم دگر فى تو چيزِ ديگرى

كشتى گداى كوى تو هر دم فداى روى تو
جان ميدهد بر بوى تو باشد كه سويش بنگرى

اگر اى جانِ جانِ من بيائى | دل و جان از غمت يابد رهائى
خرامم در غمت صحرا بصحرا | كجائى اى نگارِ من كجائى
نشان و شوكتِ تو كم چه گردد | اگر گاهى بخود ابهم رخ نمائى
سراپاى تو گلزارِ تماشاست | ز هر عضوِ تو بارد دلربائى
رسد بى صرفه بر گردون فغانم | هزار و ناله تا بامت رسائى

گناهم نیست جز عشق تو ای مه	شنیدستم چنین با دشمن چرایی

مشفقی

گدائی کوی جانان ست مشفقی
گدائی بهترست از پادشاهی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی
زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی

دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد
این گره وا نشد از سعی به تدبیر کسی

در سخن از لب و دندان همه جان می‌بَرَد
زنده شد نام مسیحا ز دم تقریر کسی

پیچ در پیچ و شکن در شکن هم در هم
شد بلای دل من این زلف گره‌گیر کسی

در ازل قتل من از تیغ تو بنوشته قضا
نتوان شست کسی دفتر تقدیر کسی

شکوه بیجا بود از کشاکش تیغ نگاه
زد چنین زخم بجگر غمزهٔ بی‌پیر کسی

مشفقی

ای ترا بوده همه حسن ز نگاه کسی
دیدن در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کله کج کرده دامن بسته آیی
مگر بهر شکار عاشق دل خسته آیی

پریشان طرهٔ زلف مسلسل در هم و برهم
چو برق شعله زا از جای خود برجسته آیی

کجا رفتی گر آشتی چه پیش آمد چه شد یارا
گرمی بینم با این جولان عنان بگسسته آیی

ز انداز نگاه خشمگینت می‌چکد هر دم
گر با سنگ جفا عهد وفا بشکسته آیی

همانا بوسهٔ شیرین لبی زد مهر خاموشی
که خندان غنچه چون عقدهٔ سر بسته آیی

ندانم با کدامی مست بین شب اسیر گردی
که با چشم خمار آلودهٔ خود ناشسته آیی

[illegible]

بکوی یار رفتی حالیا کشفی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می آیی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می آیی / تو چون سرو روان با صد گره برجسته می آیی
ز انداز خرامت می تراود رنگ بی تمکی / حنای تازه از خون که در پا بسته می آیی
عتاب از طرز این رفتار بی تابانه می بارد / چو گلگون صبا سوی عنان بگسسته می آیی
تو در آیینه خود را دیده ای من بقربانت / که هر دم پریشان خاطر و دل خسته می آیی
گره از رشته این غنچه سربسته نگشاید / تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می آیی
صدا هر دم همین در گوش من زانکو چه می آید / بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آیی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا کشفی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آیی

درون سینه مثل شمع پر پروانه بایستی / چراغ از روی جانان از پی کاشانه بایستی
خدا را آبروی دل ز ادای بتان سنگدل جایی / که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی
عتاب از تیر مژگان سینه را چندانکه بتوانی / دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی
شهید غمزه آن نرگس مخمور بد مستم / بخاک مرقد من گریه مستانه بایستی
بهنگام وداعش با گل از چشم تر ماندم / دگر نه در جلوه رفتار لی تابانه بایستی
تمام عیش و عشرت خاطر آبادی باید / مکان درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز جور آن پری آزرده دل بنشسته ای کشفی

ترا این شیوه با سی بجانان بانه یتی

چشم ترا زهم آن رشک قمر داشتی
بیش از این بود که آهی بجگر داشتی

میبرود آنچه ز دست تو نرفتی بر من
من اگر دست خود از عشق تو بر داشتی

دوش بر وعدهٔ آن شوخ من از غایت شوق
دست خود را بجگر دیده بدر داشتی

هدف ناوک چشم تو دل زارم بود
یاد آن روز که از سینه سپر داشتی

در شب وصل کف پای نگارین تا صبح
گاه بر سینه خود گاه بسر داشتی

زنده ماندم بخیال تو که هردم در هجر
صورت خوب ترا پیش نظر داشتی

تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز
دوش بودست که جای تو بسر داشتی

از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل
من هم از هجر کسی دیده تر داشتی

بخدا کی دل خود را به بتان میدادم
گر من از عادت این قوم خبر داشتی

شب بیاد لب و دندان تو از جوش شکیبا
دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتی

کشتیا هیچ اثر در دل او لدا نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتی

دستگیر دو جهان ای شه سلطان(?) مددی
بهر هر درد بود نام تو درمان مددی

با وجودیکه تو شاه دو جهانی ای خوش(?)
باز باشم بچنین حال پریشان مددی

حالیا ای شه بغداد بفریاد برس
بندهٔ خاص تو شد بی سروسامان مددی

روز من شد شب دیجور ز جوش غم و درد
من سیه روز تو ئی مهر درخشان مددی

نظر لطف بحال من بیچاره و بیکس بکن — من گدای در تو ای شه شاهان مددی
آنکه با چشم نگه کرم آید بدرت — باز گردد ز درت بهره حرمان مددی

خاک نعلین در درگاه تو باشد کحلی
بوده ای قبله جان کعبه ایمان مددی

تو بجز رحمت عالم امکان مددی — ای گل سر سبز گلشن احسان مددی
جز تو غمخواری نیست تو هم میدانی — ای شهنشاه جهان فخر رسولان مددی
گردش چرخ فشانید این روز سیاه — ماه تابان مددی مهر درخشان مددی
بامید کرم و لطف تو ای بنده نواز — بدرت آمده این بی سر و سامان مددی
حیف صد حیف که بر بنده چنین حیف آمد — من غلام تو ام ای داور دوران مددی
اضطرابم کشد ای وای که تا کی باشم — خوار و سرگشته درین وادی حیران مددی
تو رؤفی و رحیمی و کریمی ای شاه — هم افتاده و درمانده و حیران مددی
بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بدرت — من بقربانت ای قبله ایمان مددی

ای رسول عربی پیش تو آمد کحلی
با دل مضطرب و دیده گریان مددی

این تمنا کرم که تو خورشید حشری یا نبی — شهره حسن تو از ماه بود تا ماهی
من بقربانت تو بکشا لب لعلت بجواب — سید جنشاد ز جمالت که رسول اللهی
این گدا اختر تو بنالد که خدا — زده بنام خوش تو سکه شاهنشاهی

قصرِ والای تو صد درجه بلندست ز عرش
میچکد از در و دیوارِ تو عالیجاهی

ای رسولِ عربی بر منِ مسکین رحمی
چند باشم ز الم در گروِ جانکاهی

نیست پنهان بضمیرِ تو ز اسرارِ جهان
من چگویم که تو از رازِ دلم آگاهی

کرده ام سینه سپر در صفِ عشقت ایمهوش
اندرین معرکه با من که کند همراهی

جز طریقِ نبوی نیست دگر راهِ نجات
غیر این راه بهر سو که روی گمراهی

کشفیا باش بدرگاهِ رسالت حاضر
گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواهی

ای قامتِ رعنای تو شمشادِ باغِ دلبری
پیدا شد از بالای تو معراجِ شانِ کبری

از فرش تا عرشِ برین شد جلوه گر پیغمبری
زیباست بالای سرت ای شاه تاجِ سروری

مهرِ درخشان میشود خوش خوشست این خوبِ تو
می آید از گیسوی تو هر دم شمیمِ عنبری

تابید عالی جاهِ تو از چهرهٔ چون ماهِ تو
گردید فرش از دادِ تو حسنِ بتانِ آذری

نورِ تجلی شانِ تو ماهِ تمامست آنِ تو
این عارضِ تابانِ تو یا هست مهرِ خاوری

یارب ندانم آن بدن نسرین بود یا یاسمن
می آیدش از پیرهن خوشبوی مشکِ اذفری

بر آسمان ماوای تو عرشِ معلی جای تو
از رتبهٔ والای تو تابید روی برتری

او زنده میکردی ز دم تو زنده سازی از قدم
انصاف میباید رقم عیسی اگر تو دیگری

موسی بود دربانِ تو عیسی بود قربانِ تو
ای من شوم قربانِ تو از جمله عالم بهتری

بنگر جمالِ مصطفی یوسف فدا را دین صفا
بر شانِ محبوبِ خدا شد ختم آن دلبری

گستاخی گر اشد مبتلا در محنت و رنج و بلا
ای مصطفی بهر خدا یک لحظه سویش بنگری

یا دل از عشق گفتگو تا کی — ناله و آه کو بکو تا کی
بتمنای آن وفا دشمن — جان بلب آمد آرزو تا کی
چون سراغش نمیشود پیدا — باز بی صرفه جستجو تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — یاد آن یار ماهرو تا کی
یا من این صرف کج ادائیها — تا کی ای شوخ تندخو تا کی
بنگر این داغ دل نشد زائل — دیده با گریه شستشو تا کی
پیر گشتی گذشت عهد شباب — خواهش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بگوی یار ای دل — هرزه گردی بچار سو تا کی

گستاخیا آه عاشقانه بکش
همچو تصویر دم فرو تا کی
یعنی خاموش ۱۲

عیاری دلبرانه تا کی — این حیله و این بهانه تا کی
دل سوخت زشعله تو جانهم — ای آتش غم زبانه تا کی
یکبار بکش به تیغ تا سیر — تهدید به تازیانه تا کی
مطرب شب همه سبز راست — این نغمه و این ترانه تا کی
ای [illegible] دل در آیه بپرواز — [illegible] گستاخیا فسانه تا کی

تا صبح من به ترک عشق خوبان — این حرف منافقانه تا کی
امشب شب من سحر نگردد — این قصه و این فسانه تا کی
این غمزه خون کن دل سنگ — از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید کشتی
این نعره عاشقانه تا کی

بیصرفه برخ نقاب تا کے — از هجر من این حجاب تا کی
از دوری روی آتشینت — بی شعله شوم کباب تا کے
باشم ز دهان شکرینت — محتاج بشش عتاب تا کے
هر صبح کنم حدیث آن مه — رو کرده به آفتاب تا کے
شد صبح و گذشت عادتم شام — بی تابی و اضطراب تا کے
بینم که شود ز چشم پر نم — این خانه دل خراب تا کی
این فصل گل است توبه ای دل — تا کی بود از شراب تا کی
شد نامه سیه هم دل از من — بینم که رسد جواب تا کے
هان ای دل غافل از شب وصل — اشک و هم صبح خواب تا کی
باشد پی وارو گمار این دل — زلف تو به پیچ و تاب تا کی
بی روی تو زندگی وبال است — بر جان من این عذاب تا کی

کشتی ز حدیث عشق لب بست

خسرو غزل و کتاب تاکی

رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده دریاب که کار او بجانست امشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری افتاد بدرگاه تو بی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر شیدا شده بحال کشفی نظری

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم عشق تو خدا سرشت در آب گلم
در ورطهٔ رنج و غم غریقم ای شاه دریاب که خوار و زار و بس منفعلم

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید — خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی — از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی هوس گناه تا چند بترس — داری دل و دیده هر دو در پیش بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان — ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب — فریاد و ناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی — از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی — پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد — از کرده خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود — بیماری عشق به ز درمان نشود
درد دلم از دیده تراود کشفی — عشق است که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم — آشوب جهان و فتنه جان دیدم

از حسن و جمال او چگویم کشفی — امروز پری بشکل انسان دیدم

مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر — زلف پریشانش ببین از شانه آرایش نگر
افتاده بیرون از زمین از مسند جاهش نگر — عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر
دارد سری با سوختن آتش ببین آهش نگر

دارد بلب آن نازنین پیوسته آه آتشین — از اشک خون هر لحظه بین تر تا سر آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش ازین — زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر چون که باشی چشم تر — درمان درد کی کند گریه بیدرد و اند خون تر
داری بلب شام و سحر بیهوده آه بی اثر — ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر
در دوستیش آتش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیدردی کسی هر چند داری کشمکش — ضبط نفس کن همچو من دم در کش و آهی مکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو چون خنده آتش — دلها ز هجرت سوخت خوش [illegible] هر جا نظر [illegible]
تا ز گران تمکین یکش بنشین و بر آهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان — رنگ رخ آن نوجوان گردید رنگ خزان
چون ناله شد از عشق شان چون [illegible] — سر چه صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از تصور بر سر سایه علم درخت آن سهی / از کمینه این خسته جان شد سینه صافش تهی
کشتنی نارم چون الف وزین پس امید دلدهی / از تپیدنهای بسملگی دارد چنین بار سر آگهی
چشم گران خواب بین مژگان با نگاهش نگر

مخمس دیگر

هر ورق شهرهٔ حسن رخ زیبای تو شد / جا بجا تذکرهٔ عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد / چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد
سرو من فاخته سرو دلارای تو شد

دوش بود است که در کوچهٔ آن دشمن جان / از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو نشان / این چه سحرست که آن کافر خونریز جهان
سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش قاتل زلف گبر و مسلمان بود / حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را با دام نگهش صید نمود / آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل و جان برده فدای نامت / کی شد آن به هدف ناوک خون آشامت
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دامت / بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت
آن یکی از همه افزون ز چه شیدای تو شد

یاد من از لعل لب خنده نیش تو خود کن تقریر / گفت فلان کس که بخونریز جهان بود دلیر

بچه تدبیر شدام روز بدام تو اسیر   آنکه تیرش بود آلوده بخون نخجیر

کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

برخورد از نخل وصالش که عجب سروقدیست   شد دل از آن خیالش که عجب سروقدیست
بنگر از حسن و جمالش که عجب سروقدیست   باید رحم بحالش که عجب سروقدیست

اتفاق است که دلداده بالای تو شد

لاله رویی که بود بنده قدش شمشاد   بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد
پیر کنعان بفراقش شد از دل فریاد   آنکه صد یوسف مصری بغم و جان داد

دیده در خواب کجا بیت که زلیخای تو شد

از جفا دستمش عرصه بجانم شده تنگ   دارد آن نرگس مستش بدل من سر جنگ
عجبا نیست که از نام منش آید ننگ   زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر سنگ

آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد

گرچه از ابروی خود بر سر نو تیغ کشی   لیک چون آن مه تابنده توکی زهره وشی
راست گو راست که با این همه عالی منشی   فرض کردم که تو هم نازک و دلکش و خوشی

آن دل نازک بی مهر چسان جای تو شد

نازنینی که شده ش دل بفراقت مجنون   در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون
چه بگویم که چسان شد دلش از هجر تو خون   بدنش شیره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خاره خسک در ره سودای تو شد

هست افتاده براه تو چه سرو و چه چو — حیف صد حیف که مغبر شود آن روی نکو
گردش از چهره برست خودت ای شوخ بشو — نپسندی که پریشان شود آن حلقه مو

آنکه هر کس که دو چار شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو باین ناز و ادا — نیست هر کیش بجا چون تو بعالم بخدا
من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان نیست کف پای تو شد

نوجوانی که زند تیغ دو دم ابرویش — گرد تاراج دلم کاکل مشکین بویش
فتنه دارد بکمین آن نگه جادویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه برد دست نگاه تو ز سر هوش او را — آنکه لعل لب تو ساخته خاموش او را
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش او را — آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

ایکه در حسن و جمالت دگری نیست عدیل — آفریدست بید قدرت خود رب جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشفی ذلیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر قتیل

مخلد از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافغانی — گهی گه خاک بر سر پاره سازم گه گریبانی

گهی سیلاب خون سازم روان از چشم گریانی
چه می پرسی تو ای همدم ازین حال پریشانی

مرا یاریست سنگین دل ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

برآمد در نظر خوش تازه سروی عنبرین مویی
ملایک سیرتی پاکیزه خویی یار دلجویی
سهی قدی بنفشه کاکلی مشکینه گیسویی
نگاری عالم آرایی جوانی خوب خوش خویی

مهی سنگین ادایی سرو قدی یاسمن بویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل مو پریشانی

سر و کارم بعشق افتاد با یک طرفه مه رویی
بیابانی ز ری خود سوخت دل زان آتشین رویی
رگ جان مرا پیچیده کرد از تار گیسویی
سراپا آفتی عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تند خویی شوخ چشمی عربده جویی
خیالش خانه آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مرا پیوسته دارد در کشاکش با نگار شوخی
حسابش نیست دل خود را نگه دارم از آن شوخی
زند تیر نگه بر سینه آن ابرو کمان شوخی
نظر دارد بسوی من نگاه من چنان شوخی

جفا جو زود رنجی بی وفا نامهربان شوخی
بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی

مرا هرگز نشد رنجی بسی زان شوخ خود رایی
ندارد از چنین ظالم بدل کس هیچ پروایی
نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سر و پایی
جفا جو مست مخموری حریفی باده پیمایی

ستمگر شاهدی شیرین لقائی مجلس آرائی
شکر لب نکته چینی مدعا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمانداری

دغا بیگانه مغروری جفاکاری دل آزاری
حریفی رهزنی عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری
لطیفی نازکی سیبی نازنینی ساده پرکاری

بعهدم سست پیمانی ز نامم سخت بیزاری
ادا فهمی ظریفی نکته سنجی پر گفتاری

نیمی سبزه رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آب حیوانی بجوهر تیغ عریانی

پری جادو طرازی ساحری طرازی فسونسازی
ز هر یک عشوه او پیدا بود صدگونه اندازی

بقتل عاشقان شمشیر بسید میر ملک نازی
انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

فسونی نکته پردازی ز سرتا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاک دامانی

مرا یاری است بی رحمی ستمگر شوخ طنازی
سوار گرم جولان بر سمند آسمان تازی

بود پیوسته با من دشمن با غیر همرازی
سراپا پیش بود تا هم خدا خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر زلف خونریزم کمر بستی
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی ز بد مستی

بعالم عاشقی از حلقهٔ دامش چسان رستی
اگر دستم دهد روزی بدامان او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدل کوبی سبکدستی بجا نگاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر
بگشتم عالمی هرگز ندیدم اینچنین دلبر

اگر گویم دمی احوال دل را کی کند باور
چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کو تا کند اصغر
فدای چشم جادو کیش سر و دین و دل و جانی

مسدس سوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم
بی تکلف سخن زاری دل میگویم

داستان غم بیماری دل میگویم
الغرض واقعهٔ خواری دل میگویم

بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیده بسی پروردم
[illegible]

لاله رویی که من از خون جگر پروردم
طفل بی مهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سر و سامان نیست

اندکی هم من از لطف فراوانش نیست

ماهروئی که همان شمع شبستانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود

دوش در خانهٔ من مانده و مهمانم بود
عهدها داشت به من بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهدها بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم
داشت از مهر و وفا خاص من لطف عمیم

که رهینش کرده ام این ناز و ادا را تسلیم
یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از هیچ مهنی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند

هر زمان گرم به هر هرزگی کار من اند
سخن سازی خود در پی آزار من اند

او ز کم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود بی سبب از هیچ مهنی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پویم

تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جویم
چند از اشک خود این داغ جگر را شویم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزارند
کودکان از پی من سنگ فراسنگ آرند

از در خویش وای رقیبان ستم نگذارند
چه هجوم ست که مردم پس سر من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامهٔ فردا شده است

یار با من شده آماده بکین میدانم
سخت آزرده شده است ز من این میدانم

از منش چین بجبین است چنین میدانم
حملهٔ بی مهری او را بیقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه با این جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم
من که یک ذره بدل صبر ندارم چکنم

گره از غصه در افتاد بکارم چکنم
اگر از دیدهٔ خود اشک نبارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاه است امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاه است امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز
بسر مهر و وفا کاش چو یار آید باز

چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

بسر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان بسر او چه خطر باز آید

تا کجا آه با این سوز جگر در سازم
تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تا کی بغم و درد و الم پردازم — نیست جز درد کسی همنفس و همرازم

کس بدین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر و لا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبایی نیست — در شب فرقت او طاقت تنهایی نیست
مهر امیدم از آن دلبر هرجایی نیست — غیر ازین هیچ علاج من شیدایی نیست

عشقش از دل برود یا رود هم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست ولیکن شدنی نیست ز من — که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من از آن عهدشکن — بستانم دل خود از کف آن غنچه‌دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین ما و سر کوی دلارامی دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند — سرو در قامت و چون گل همه در رخسارند
بسرت هیچو تو در شهر بسی دلدارند — که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی همچو منی در همه شهر آراسته
صد خریدار بود هر طرفی خاسته

راهم افتاد بعشق سمنی گلناری — از پی چون تو مثل تو سراپا نازی
دارد آن آفت جان نام [illegible] اندازی — باشد [illegible]

دل خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو نادیده هم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی
حاصل از هجر تو ما راست عجب درد و غمی
نبود چون تو جفاکار بعالم صنمی
وحشت از من بود تا کی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار باغیار رهی باید بود
از من دلشده بیزار رهی باید بود
با حریفان دغا یار رهی باید بود
این قدر در پی آزار رهی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
نا خدا ترس بتی چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست
عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
دوستی همچو من و دشمن بدکار یکیست

جان من ساده دلی دوست ز دشمن نشناس
رتبهٔ ما و حریفان پر از فن بشناس

جان من پیش تو چنین زارم و شیدائی تو
از تو هر دم برسد آزارم و شیدائی تو
در غم عشق تو بیمارم و شیدائی تو
جز تو دلدار نه دارم و شیدائی تو

بیشتر از من غمدیده تغافل داری

ور چه رو دیدم و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم   دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
چه بلاها که کشیدم ز بلایت ظالم   قصه کوتاه که مردم به وفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته‌ای
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته‌ای

من که از کوی تو با دیده گریان رفتم   با دل سوخته و سینه سوزان رفتم
مو بمو چون سر زلف تو پریشان رفتم   بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جابجا رفتن من باعث بدنامی تست
جابجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شأن چو شاهان ترا بنده شوم   صنما کاکل پیچان ترا بنده شوم
ماه من عارض تابان ترا بنده شوم   ای بقربان تو من آن ترا بنده شوم

بر سنت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله هواخواهان نیست

آه بر کشتن خود رحم نمی آری تو   از چنین بنده خود حیف که بیزاری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو   بی مروت بخدا طرفه جفاکاری تو

چه شود گر به نگاهی دل ما شاد کنی
بندهٔ خویشتن از بند غم آزاد کنی

قطعهٔ تاریخ وفات مولوی رضی الدین

نهال باغ شرف مولوی رضی الدین / قضا نهفته بخاکش چو آفتاب بمیغ

ز بهر عقل چو سال وفات او جستم / ز غصه گفت من ای های های دریغ

سنه ۱۲۶۳

نامه

ای پیک صبا بکوی جانان / این نامه رسان برو شتابان

برگیر و ببر به پیش یارم / برگو خبری ز حال زارم

سوز دل خسته‌ام بیان کن / غمهای نهان من عیان کن

کان خسته که از تو دور افتاد / جان و دل خود بباد غم داد

از هجر تو سخت دردمند است / بر آتش شوق چون سپند است

صد شعلهٔ غم فتاده در دل / از گریه بمانده پای در گل

سی که باگل و لاله کار دارد / در سینه هزار خار دارد

نشد داغ غمت بهار او را / با لاله و گل چه کار او را

آن دم که بناله لب گشاید / در یاد تو این غزل سراید

غزل

بی تو دل ریش ریش دارم / دریاب که درد بیش دارم

کی خوش نصیب است بی تو / در سینه هزار نیش دارم

از یار شکایت و نه از غیر / من شکوه ز بخت خویش دارم

هرچند که درد و غم کشیدم | جز مهر و گرنه کیش دارم

مقبول تو گر نشد چو گوشتی
اینک دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم | او بی تو بخون نشسته از غم
با غیر شدی تو همنفس آن را | او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جانست | نام تو همیشه بر زبانست
هر لحظه وصال تو بجوید | هردم بخیال تو بگوید
کی یار شدیم دل تو زخم | خود دیگر بی تو چگونه سازم
نی صبر که با غمت شکیبم | نی حیله که دل ازان فریبم
زان روز که رفتی از کنارم | بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو | کارم همه یارب است بی تو
در پای تو خواب از دو دیده | چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابو الحسن خدا را | زین بیش مکش ز هجر یارا
چون نام تو گشت گرد بازم | اینجا غزل دگر طرازم

غزل

ای درد تو کرده پایمالم | یکباره نظر فکن بحالم
بی تو من خسته حال غمگین | بس در غم و سخت در وبالم

واﷲ نمانده است تابی و دست / در دوری تو دگر مجالم
آتش زده هجر تو بجانم / آبی بزن از ره وصالم
لاف ار چه ز صبر میزدم لیک / اکنون بس زار و خسته حالم
حیرت زده ام چه چاره سازم / بی تو شده زیستن محالم
سرگشتگی که دارم ای دوست / بسیار فگنده در ملالم
نام تو ابوالحسن سلامت / جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح
گفتم غزلی بصنعت توشیح

کوته کنم این حدیث هجران / بر مطلب دل شوم شتابان
تا چند حدیث جان گدازی / اینک من و مدعا طرازی
کامد پیک تو چست و چالاک / باشد فرشته ز افلاک
آن نامه که از شما رسید / کانا نوحی من السما رسید
خط آخرش آن خجسته عنوان / میداد نشان ز خط خوبان
از شوق چو سر گشادم او را / بر دیده و دل نهادم او را
او را ز لفافه چون کشیدم / پیراهن صبر را دریدم
بشگفتنی مطلبش چو دیدم / بی تاب شدم چو من ندیدم
هر سطر بسان نامه مجلا / خطی است بعارض حسنا

هر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور — چون مردم دیده عین منظور

در دیده گرفته جا سوادش — سازد مدد بصر مدادش

خواندم چو حرف اشتیاقت — دل سوخته آتش فراقت

زان شوق که گشته بود انشا — شد شعلهٔ شوق من دو بالا

حرف شوقت چو در نظر شد — این آتش شوق تیزتر شد

معشوق چو حرف شوق راند — عاشق را صبر کی بماند

این شوق توام بلای جان شد — یک بود غم تو صد از آن شد

از آمدنت بجای معهود — حسرت بدل فگار من افزود

تو آمدی و نه من رسیدم — ای وای چه رنجها کشیدم

ای وای ز بخت بد چگویم — گر دل نه برآمد آرزویم

گفتم که شود بر غم دوران — یک چند دل از تو شاد و خندان

فرصت فلکم نداد هیهات — هیهات هزار بار هیهات

افسوس که وقت رفت از دست — افسوس که جام عیش بشکست

افسوس نشد مراد حاصل — حاصل نشد آنچه بود در دل

بنگر چه قصور نیست یارم — پیدا ز تقصیر عفو کارم

چون در گرو ربیع اول — این تحفه که عیش باد اکمل

امید که در ربیع ثانی — من باشم و تو دگر فلانی

هنگامهٔ عیش گرم سازیم … با هم همه نرد شوق بازیم

از سینه برون کشیم این غم … باشیم بذوق و شوق باهم

ساز طرب و خوشی نوازیم … این رنج بدل بعیش سازیم

هر روزه ز حضرت الٰهی … خواهیم بدعای صبحگاهی

کاین شام فراق آخر آید … خورشید وصال رخ نماید

قاصد چو شتاب کرد ناکام … شد نامه بسر سری سرانجام

شرح غم دل نگفته مانده … بس درد جگر نهفته مانده

بیرون ز بیان چو بود دردم … بر شوق تو ختم نامه کردم

آن مجمع علم و فضل بیحد … یعنی حافظ غلام احمد

دیگر سر مایهٔ محبت … نامم خوش او غلام حضرت

این هر دو سلام من بخوانند … هر لحظه بیاد خویش دانند

نامهٔ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم … محرم ز حریم آشنایم

ای پیک مزاجدان یارم … واقف ز خصائل نگارم

ای قاصد شهر دلستانم … راهی بدیار جان جانم

ای نامه برم بدلبر من … بر نامه بدلبر از بر من

برخیز و برو شتاب اینک … برگو خبرم بیار زینک

کان خسته که عاشق غمین است   با محنت و درد و غم قرین است
یکدم بی تو ندارد آرام   هردم گرید ز صبح تا شام
گردد چون شام تیره بختی   نالان کند او بسحر سختی
هردم هر لحظه یار او غم   دردست او را انیس و همدم
جز مهر تو نیست هیچ کارش   درد و غم تست کار و بارش
در باخته در غم فراقت   خواب و خور و صبر و تاب و طاقت
نزدیکی تو چو دورش افتاد   مردن بی تو ضرورش افتاد
در رنج فراق گاه گاهی   از درد که میکشید آهی
اکنون هم تاب آن ندارد   مشکل که ز سینه دم برآرد
یاری نه که حال خویش گوید   تا چاره وصل تو بجوید
بی یار کسی نه غمگسار است   در هجر تو سخت بیقرار است
گوید هر لحظه با دل خویش   آه ای دل چه عقده در پیش
کان یار انیس مونس جان   زد شعله بدل ز تاب هجران
دل سوخته ز آتش جدائی   یادش نامد ز آشنائی
آن مهر و وفا که داشت با من   رفت از دل او و شد بدشمن
هیهات ازین فراق جانکاه   هیهات ازین بلای ناگاه
افسوس ز دست یار افسوس   از دست نگار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید / در هجر تو راه شکوه پوید

غزل

بگذشت ز عرش یاربِ من / یارب چه شب است این شبِ من
امشب دلم گذشت جان سوخت / این شعلهٔ آتش تبِ من
دریاب که وقت آخر است این / جان آمده بی تو بر لبِ من
پرسم چو ز دل بگوید از ناز / کافتاده بچاه غبغبِ من
عشق است جوان که در نود سال / فرسوده نگشت قالبِ من
از کلکلت چه سود واعظ / آگاه نه ز مذهبِ من
در کعبه و دیر یک چراغ است / روشن شده این مشربِ من
از بخت چه شکوه که تقدیر / برگشته سر است کوکبِ من

از دودهٔ زلف یار کشفی / پرورده نگر شد این شبِ من

آن عهد کجا و عذرات کو / مردم ز خلاف وعدهٔ تو
ای وای چه شد بوعده‌هایت / ای وای چه شد آن وفایت
ای وای چه شد ترا نگارا / کردی تو بمن جفا گوارا
ای وای که من به هجر نالان / باشی تو بوصل غیر خندان
ای وای که من به هجر بی‌تاب / باشی تو بعیش و خورد و خواب

ای وای که من به هجر دربند — باشی تو بغیر در شکرخند
ای وای نبودم از تو امید — کز هجر کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده‌ای فراموش — همدوش بلاست جان بیهوش
گاهی چو بهوش باز آید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

تا ماه سمن عذارا — زین بیش جفا مکن خدارا
حیرت زده ایم بی جمالت — وا دیده چو نرگس مست ما را
بنگو که وقت آخر است این — جان بست به لب بیا نگارا
در درد تو که هر دم آن فزون است — بگذاشته حاجت دوا را
سال همه روز فرقت تو — آورده بمن صبا چها را
عیش است ترا بغیر بی من — بی مهر مگو چه شد وفا را
یاد آنکه باشتیاق می ماه — بنگاشته تو نامها را

دانسته مجال زار عشقی
تا چند کنی تو این جفا را

تا مست دل را چو چاره جو شد — تو شیخ غزل بنام تو شد
گاهی به صبا کند خطابی — گاهی یاد آن رخ نقابی
از جانب من رسان سلامی — با عجز و نیاز گو پیامی

گاهی راحت جان ناشکیبا — آرام تن و شکیب دلها
گاهی مایهٔ زندگانی من — جان من و یار جانی من
بی وصل تو زیستن محالست — بی روی تو زندگی وبالست
سوگند بچشم تو نگارا — چشمم شده رفته رفته دریا
طوفان سرشک من نظر کن — از شورش گریه ام حذر کن
از گرمی آه شعله سانم — عالم سوزد دگر ندانم
آهم چو باوج بر فروزد — انسان چه بود ملک بسوزد
از سوزش این دل برشته — سوزد در دم پر فرشته
گاهی کند او خطاب با خود — چون رشته بتاب هجر پیچید
هر لحظه کند بخود حکایت — سازد از بخت خود شکایت
ای وای ز بخت خود چگویم — از شومی نفس خود چگویم
از دشمنی رقیب پرفن — سازم چه بیان به پیش تو من
از حیله و مکر آن سیه رو — افگند فراق در من و تو
آن کار که کرده است با من — گاهی نکند کسی بدشمن
یارب آنکس که این فسون ساخت — در ما و تو این جدائی انداخت
هجران چو من نصیب او باد — چون او دگری رقیب او باد
گاهی این نغمه می سراید — از ناخن غم گره گشاید

گاهی دوست شکایت از تو بیجاست — از ماست هر آنچه بر سر ماست

از غیر چه شکوه بر طرازم — از فرقت تو سخن چه سازم

کز فرقت ای نگار دلجو — کاهیده تنم شده است چون مو

با ناله و آه شعر استاد — بر حالت خویش میکنم یاد

مویی شده ام ز ناتوانی

مو بر تن من کند گرانی

زین پیش به هجر طاقتم نیست — جز دیدن وصال تو بگو چیست

خود آ ورنه مرا طلب کن — هم نزد خویش را سبب کن

این هم دانم که بی من ای یار — بیکاری و رفته دستت از کار

بی من دل تو نگیرد آرام — هر چند کنی بحیله اش رام

هر جور که رفته بر من اینک — بر تو همه رفتنی است یک یک

اکنون چه خوری تو غم ز هجران — خود گو خود کرده را چه درمان

بی سبب این کار از تو ناید — این دشنه بسینه دیگری زد

کو دشمن ما و تست ای یار — زنهار از این حریف زنهار

زنهار ز همنشینی او — زنهار ز بد قرینی او

کشتی غم عشق و درد هجران — هر چند نداشت هیچ پایان

خاموش شدیم از این حکایت — کردیم بیک غزل کفایت

غزل

ای جان جهان و جان جانم
هم جان منی و دلستانم

یارب نشود وصال روزی
من بی تو اگر دمی توانم

آرم یک لحظه تاب هجرت
باشد که من این ستم توانم

جز ذکر تو هیچ نیست وردم
جز نام تو من دگر نخوانم

ای جان جهان من کجائی
بی تو بلب رسیده جانم

تو باغ و بهار حسن و خوبی
من بلبل تازه داستانم

تا چند تغافل ای پری رو
جز عشق قصور خود ندانم

هر شب بغم فراقت ای ماه
تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق سید هجران
تا گوش تو این خبر رسانم

خاتمه

خاتمة الطبع ریخته کلک جناب مولوی محمد عبد الله بلگرامی مد الله ظله العالی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا و حسب بنای نظم عالم برارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثلث موالید ایشان تشبیب التبیان العطای خمسه حواس از خاک بر افلاک برداشته و ردیف حمد نعت بی منتهای شاه بیت قصیده رسالت که مطلع وجود شهود و مقطع صفوت نبوت او بود و با وجود امیت قافیه سنجان عرب را

قافیهٔ سخن تنگ فرمود صلی الله علیه وعلی آله المیامین و اصحابه المواسین جری البحر و
العین و تناثر الدرر من العین بعد ازین برضمائر ارباب بصایر نهفته نخواهد بود که جوهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دوبالا گرداند و موزونی سخن رتبهٔ کلام را بپایهٔ شعری ساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته شعر خوش است نثر ولی شان نظم افزون است
آنانکه مصحف کلام موزون است نگار سخن محبوب تهاست و خاطر آشفتهٔ این دلربا
نازک طبعان ترجیح لفظ بیش مرده اند و معنی شناسان بوی پیراهن این یوسف
تا کسی البار سخن بسته است شنیدن گوش آوازش نشسته طبیعت انسانی با
لذا اند نظم بیش از نثر مجبول و شغفتن گفتن از حضرات انبیا و ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا
منقول است قول مشهور حضرت ابوالبشر ناظم اولین است امیر خسرو دهلوی را ازین افتخار
شعر ما همه در اصل شاهزاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم دو دیگری
وجه قدر اینجاست شعر آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جایزهٔ سخن و دعای تایید روح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بپایهٔ صحت رسیده و تحسین حضرت شاه
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فرا اند شاهوار سلک نظم
کشیده ازین است که اکابر علما و فحول القدما بندی از اوقات شریفهٔ خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب مقتضای طبایع در
پیرایهٔ خط و خال شاهدان انموده خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

حدیث دیگران در پرده سخن زدن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب
برمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتضای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف هر شهر و دیار فاضل علام حبر قمقام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال سیما تا که سخن از انتساب با نوالا جناب بوادی موزونی شتافته و شعر از
فکر آن صدرنشین مشاعر عالیه رتبهٔ بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو شیرین زبان دو
کشوران معانی خاقانی جادو بیان سخن فیض پروردهٔ او و نخبت معنی سر کردهٔ او حضرت
استاذی و استاذ الفضلا مکمل کاملین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله که خدای تعالی او را بر جای بالش اقتدا و ارشاد مربع نشین
دارا و عالمی از فیوض و برکات ذات والاش مستفیض با تا دست و ذوقی فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را بلآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و حقیقی دران
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه پیرای فکر رسایش بقطعه بندی این گلزمین کوشید در هر تخته اش خیابان
ریاحین مضامین نگارنگ خندان گردیده زهی نوائی که غزلش بر شوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته بر شاهدان بهار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر باطن قبول قبول ان زیده نکهت شناسان سخن سر گلشن

گلشن معنی دل دریا ختند و برنگ عنادل بهر گلشن عشق خویش ظاهر ساختند اهل
دسترس بصرف زر سوادش برداشتند ولی دستگاهان از عدم اسباب انتساخ دشوار انگاشته
جهانی را دیده‌های انتظار نرگس وار بسوی گلهایش وا و مردم بر زمین آنکه نظارهٔ آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نونهال چمنستان دولت سهی سرو خیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری نیک اختر عالی نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعلهٔ طور ابده الله بالسرور و الحبور بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که این بحاری سخن را
دستهٔ بهر انجمن گرداند و از روائح روح پرورش دماغ مشتاقان پژمرده نسرین و سمن گردد پس بعد از آنکه
بحلیهٔ خط و کتابت آراسته شد بهیچمیرز تبه کار سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل احمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسلهٔ نسبش بحضرت سید شهید بن سید الساجدین یعنی
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة و السلام منتهی و در عقاید علمیه متبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی است باعانت
میمنت نورسی حدیقهٔ اقبال و شیرین ثمر شجرهٔ جاه و جلال مجمع مروت جودگانی بهادر
دانشور صاحب هنر منشی همت بهادر بمقابلهٔ اصل پرداخت و خویشتن را مبتلای تنگی
این محبوب دلربا مصروف ساخت پس بنگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانیده آن
عالی جناب نظر غائر فرموده تصحیح کامل رسانید چون از تصحیح فراغ گردید کاری بسرگشتهٔ
سلیقهٔ شعار هنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الصمد باصلاح نقوش سنگ تهذیب گرا نمود
و بحلیهٔ طبع پرورت نقیهٔ خلل یکسو نمود باری الحمد لله که بدین حسن اهتمام بست صحیح و دلچسپ گشته

یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت هجریه علی صاحبها الصلوة والتحیه و سمت اختتام
بر ابرو زد و گلگونهٔ ارتسام بر رو مالید و پیرایهٔ طبع تکمیل گشته شروع سنه هفتاد و نه مرتب
شده در چشم نظارگیان جلوه آرا گردید لیکن بسکه انسان ماخوذ از نسیان ست سهو و خطا
ملازم انسان بعد ترتیب که شرف اندوز نظر ثانی جناب مصنف دام ظله گردید بعضی خطاها که از
چشم صواب بین فرو مانده بود بنظر رسید ناگزیر مزیل الاغلاط افزوده شد و بدین عمل
تدارک مافات نموده شد امید از دیده وران خطاپوش عذر نیوش که از در آموزگاری بنیاد
و بسبب کثرت اشتغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طعن و تشنیع نگشایند

والسلام علی من اتبع الهدی وله الحمد فی الآخرة والاولی

مثنوی تاریخ طبع ریختهٔ کلک بلاغت سلک فاضل علامه عالم فهامه جامع
کمالات صوری و معنوی جناب مولانا مولوی هادی علی لکهنوی

لوحش الله حاصل آمد اهل معنی را مراد — طبع شد دیوان کشفی نکته سنجان شاد باد
نقطه نقطش از روانی از بیان در کنار — معنی روشن درخشان تر ز در آبدار
ابتدا شد در هزار و دو صد هفتاد و هشت — در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
انشای سعی سال ختمش چون عیان از کلک ثبت — از در فهم نگار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجهٔ فکر بلند سخندان تمکین بیان الحق مضمار بلند نامی سید حسین احمد صاحب
خلف سید فرزند حسین خان عرف گهوپیان بلگرامی تلمیذ حضرت کشفی مد ظله السامی

درین روزها طبع شد بار اول — سخنهای چون در شهوار کشفی

فصاحت بلاغت نمک درد و شورش / همه جمع آمد در اشعار گشته
بحر ریز و تقصیر هرگز نگنجد / یکی بحر زاو صاف بسیار گشتی
جمالی از و بهره ها می رباید / زهی حضرت فیض آثار گشته
رقم زد پی سال آن کلک صابر / شده طبع دیوان دُربار گشته

۱۲ ۵۸

ایضا قطعهٔ تاریخ طبع

هزاران مژده جان بخش ارباب معانی را / که هنگام نشاط و انبساط بیشمار آمد
کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش یکسر / دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد
شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور / بدست نکته سنجان گنج در آبدار آمد
که دیوان سراسر فیض استاد جهان گشته / کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد
زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات گاهش را / زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد
شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع / بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد
بطرز خویشتن هرکس از جنابش بهره اندوزد / بفیض عام ذاتش سایهٔ پروردگار آمد
چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن / ملک صورت بشر اولیا را یادگار آمد
ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول است / بهر علمی دلش دریای ناپیداکنار آمد
برون از حد تحریر است چون وصفش نگنجاید / بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد
زهی دیوان که ادراک خبایا در مضامینش / بارباب معانی مایهٔ صد افتخار آمد
بچشم اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان / بقلب خستگان هر مصرعش نشتر گذار آمد

سرائید بسال ختمش عندلیب بهار / که گلزار سخن را باز گل آمد بهار آمد

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم براعت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج شیرین زبان قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم / که بوش طبع خواص و عوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع افتاد / تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش / چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع
زهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش / همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشت قدر پی طبع مصرع تاریخ / کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ۱۲۸۶ھ

از نتائج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شاه بیت قصیدهٔ سخنوری مولوی احمد علی کاکوری لکهنوی

طرفه دیوان بقلم آورده / دست اعجاز نظام کشفی
سال طبعش بجهان شور فگند / پر نمک هست کلام کشفی ۱۲۸۶

ایضاً وله

زهی مجموعهٔ اسرار عرفان / که لفظ و معنیش دل می خراشد
سن طبعش زهی پاکش تاریخ / بدل مطبوع خاص و عام باشد ۱۲۸۶

رشحهٔ کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد الحمید متخلص بجستجو بلگرامی

امسال کلام پاک کشفی / از طبع چو گشت جلوه پرداز
می جست صنور سال طبعش / کین داد سروش غیب آواز

جادو کنان از پی صد ادیب جوان — الهام و کرامت است اعجاز بیان

قطعه تقریظ از منشی محمد مهدی علی صاحب جهان آبادی متخلص به ... ۱۲۸۱

چو دل شگفت ز دیوان حضرت شبلی — بسر نهادم و گفتم که وه چه دیوانست
صفای بندش الفاظ و حسن سلک گهر — جلای رنگ معانیش لعل تابانست
نظر کنی چو برنگینی مضامینش — نگاه در ره نظاره گل بدامانست
حلاوتش لب مشتاق را چو پیوند یا — ملاحتش دل عشاق را نمکدانست
نزاکتی که ز هر لفظ لفظ او پیداست — ز حسن لطف لب شکرین پدیدار است
اگر بدل هوس سیر بوستان داری — ببین که هر ورقش دسته ریاحینست
چگونه دل نبرد از بر پریرویان — که جلوه هر غزلش شوخی غزالانست
ز دفتریست مجموعه ز دیوانی — مرقعیست که هر صفحه اش پرستانست
سعادتی بدهم اکنون ز مدح صاحب آن — اگرچه وصف کمالش برون ز امکانست
بعلم ظاهر و باطن چو بحر زخارست — هر آنچه شرح دهم قطره ز عمانست
برای این همه فضل و کمال بی پایان — بفن شعر ز کاملان دورانست
بیاض طبع صفاتر ز چشمه کوثر — سواد خامه او از سرمه صفاهانست
لطافت از سخنش آشکار همچو زلال — نفاست از سر هر نکته اش نمایانست
ز قطره که چکد زو گهر شود پیدا — از آنکه خامه فکرش چو ابر نیسانست
هزار شکر درین دور آخرین والله — برای حلیه کمالات معدن و کانست

کشیدہ ملتمس این قطعہ از اسلک بیان	اگر قبول فتد عین لطف و احسان است

تتمہ

تصحیح اغلاط دیوان کشفی مع بعضی از اصلاح جناب مصنف دام ظلہ کہ بعد طبع وقت نظر ثانی بخود کرد بقلم انداخته بقلم آورد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	افغان	وافغان
۵	۱۲	طرف	وطرف
〃	۱۶	رلف	زلف
۸	۱۰	شوخ	کہ شوخ
۹	۱۱	فارجوا	فارجو
۱۰	۵	ساغر	ساعد
〃	۷	خو	خود
۱۱	۱۶	زمد	زمرد
〃	۱۷	چنان	چسان
۱۲	۱۴	غمزہ	غمزدہ
۱۴	۴	شه	شه
〃	۱۱	بگوشش	بگوشش
۱۷	۹	بزبان	بزبان
〃	۱۶	جادوانه	جادوانه
۱۸	۱۵	زلف	زلف
۲۱	۱۲	بار	وبار
۲۴	۳	گردوام	گردم
۲۵	۵	دامن	دامن و
〃	۹	خرد	وخرد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵	در حاشیہ	پابوسی	پابوسی
۲۶	۲	تو	تو
۲۸	۶	پردازم	پردازیم
〃	۸	پروردید	پروردند
[illegible]	۱۱	رسم	رسیم
۳۶	۱۲	باعشوہ	باعشوہ
۴۴	۱۷	بیداد و روز	بیداد روز
۴۵	۷	مصلحت	مصلحت
۴۷	۸	چارہ	چارہ ز
۴۹	۱۷	تاج	باج
۵۰	۸	خویش	خویش
۵۲	۸	لست	لب
۵۳	۹	بحرف	بحرف
۵۴	۱۴	بجان	بجان
۵۶	۷	زین	حزین
۵۷	۳	راربها	و برار بها
۵۸	۲	[illegible]	روشن دیده
۶۳	۷	بود	نو بود
۶۳	۲	واز	دارد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۱۰	یارو	[illegible]
//	۱۳	صبوحی	[illegible]
۸۰	۱۳	ولرا	[illegible]
۸۴	۱۳	غزالخوان	غزلخ
۸۵	۱	ران	روا
//	۱۳	بیام	[illegible]
۸۹	۱۲	پیا	[illegible]
۹۷	۶	تیا	[illegible]
//	۸	جایم	جایا
۹۸	۸	یادمشب	یادداشت
۹۹	۷	بیشتر	پیستر
۱۰۱	۹	خنجر	وخنجر
۱۰۵	۴	ارر	اثر
۱۰۹	۹	یاسمن	یاسمین
۱۱۱	۱۴	نگاں	نگاه
۱۱۵	۳	زلیش	زلف
۱۱۸	۱۶	اہمی	ہمی
//	۱۷	ہمی	ہمی
۱۱۹	۱۱	رہ مار	رفتار
۱۲۴	۷	استاذ	استاد
۱۲۶	۶	کاکار	کار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	آخرهای
[illegible]	[illegible]	ما	روش
[illegible]	[illegible]	آن	درجه
[illegible]	[illegible]	م	خشم
[illegible]	[illegible]	ن	دلش
[illegible]	[illegible]	ہرو	ہرزہ
[illegible]	[illegible]	دارس	ازمن
//	//	دالر	دلدار
۱۴۱	۱	داب	ثواب
//	//	مرادانه	مردانه
۱۴۳	۱	خم و	خم درا
۱۴۵	۱	سیارۂ دل	سیارۂ دل کو من
//	۱۱	آہن	درآمد
۱۴۷	۳	شلر	شہر
//	۸	نگاه	[illegible]
۱۶۹	۱۶	کراست	[illegible]
۱۸۳	۲	لبو	[illegible]
۱۹۴	۱۶	زاره	زار
۱۹۵	۱۷	سکر	سکر
۱۹۷	۳	برم	نرم
۲۰۰	۴	تاز	تاز

